

الحافظیہ

جای پای اسکندر



سفر نامه ها

۲

جای پای اسکندر

جای پای اسکندر

جواب سوم

تابستان ۱۳۷۵

اسلام کاظمیہ



جای پای اسکندر جاب سوم تابستان ۱۳۵۷

- نوشته : کاظمیه - اسلام
- ناشر : انتشارات رواق
- طرح آرام : مهندس محمدعلی شعبی
- طرح روی جلد : رضا مافی
- منحه آرا : بهروز رضوی
- چاپ : چاپخانه حیدری تلفن ۵۳۲۹۵۲
- نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع ○

چاپ اول : زمستان ۱۳۵۰ کتاب نمونه
چاپ دوم : بهار ۱۳۵۶ جاویدان

به همین قلم:

قصه‌های کوچه دلخواه

قصه‌های شهر خوشبختی

« دو هزار سوار سلطانی و ترکمان در
خرمستانهاشان کمین نشاندند و کوس زدند و
مکرانی بیرون آمد، و برپیل بود. و لشکر را پیش
آورد؛ سوار و پیاده و ده پیل خیساره. جنگسی
پیوستند، چنانکه آسیا برخون بگشت. و هر دو
لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند، و نزدیک بود
که خللی افتادی جامه‌دار را، اما پیش‌رفت و بانك
بر لشکر برزد و مبارزان و اعیان یاری دادند و
کمین درگشادند و مکرانی برگشت به هزیمت، و بدو
رسیدند در مضیقه‌ی که می‌گریخت، بکشتندش و سرش
برداشتند. و بسیار مردم وی کشته‌آمد. و سه روز شهر
و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای بدست
لشکر افتاد.»

تاریخ بیهقی

تصحیح دکتر فیاض - ص ۳۱۷

پیش درآمد

بلوچستان دنیائی تازہ بود و ندیده . سفری پیش آمد ، اما نه همه جایش را دیدم و نه همه چیزش را . به گوشه آبادش افتادم . طول راهی که در آنجا رفتم ، پانصد کیلومتر . از زاهدان به خاش ، ابرانشهر ، بمپور ، تا هریدوک . بعد از بازگشت به نهران ؛ سراغ سند و مدرک رفتم ، که در دریای کهنه کتاب غرق شدم . بیم غلتیدن بود ، و خطر يك تنه علما شدن . توی اطاق در بسته نشستن ، و از هر نسخه ای سطری رونویس کردن ، و در این سکون ، حکم کردن درباره سرزمین و مردمی که زنده اند و متحرك . « غریب جانوری دورگشت از سرمن » . از این گذشته در فرصت کوتاه يك سفر ، احوط پانگذاشتن است در حریم نژاد شناسان ، باستان شناسان ، مردم شناسان و شرق شناسان محترم .

کهنه کتابها را دور کردم و خلاص شدم فهرست ناقصی از آنها در صفحات آخر همین یادداشت ها است . هر کس خواست ، به اصل رجوع کند . مثنی از خروار آن اینست :

مفصل ترین تحقیقات را درباره ابن ناحیه – چون دیگر نواحی – مستشرقین و مأمورین استعمار کرده اند ، و حاصل کار آنان بیش از شصت جلد کتاب است و بیشتر به زبان انگلیسی .

باستان شناسان به استناد آنچه از حفاری ها بدست آورده اند می گویند : اقوام باستانی « دراویدین » ساکنین بومی نواحی سیستان و بلوچستان و مکران بوده اند . بر سر مسیر مهاجرت آنها گفت و گوهاست ، و اینکه آریائی هستند ، یا نیستند ؟ اما امروز ، بلوچ خود را آریائی می داند .

قدیمی ترین نوشته فارسی امروزی که از بلوچ اسم می برد شاهنامه است . سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ سگالیده جنگ مانند قوچ که کس در جهان پشت ایشان ندید برهنه يك انگشت ایشان ندید . حضرات محققین ، کوچ و بلوچ را غالباً یکی میدانند ، و کوچ را نام

دیگر بلوچ . برای رسیدگی به این مطلب حوصله‌ای باید داشت و به وسعت خاك و سابقه تاریخی طوایف مختلفی که در این سرزمین می‌زیسته‌اند توجه کرد. اما همین امروز درد نقطه از بلوچستان ایران نام کوچ را می‌شود شنید. یکی برده‌کده‌ای و دیگری بردشتی.

بلوچستان امروزی (که مرز سیاسی آنرا به‌دو نیمه ایرانی و پاکستانی جدا کرده است) دو ناحیه مجزا بوده است. یکی ناحیه جنوبی کناره دریا ، به نام «ماکا» و «مکوران» و «مکران» این نام را عده‌ای از جمله مارکوپولو «کسمکوران» «کچ + مکوران؟» هم ضبط کرده‌اند که محققین آنرا «ماهی‌خوران» معنی کرده‌اند، چرا که مردمش ماهی خوار بوده‌اند^۱. این حرف بعید به نظر نمی‌رسد امروز هم در نواحی کناره دریای جنوب مردمی را می‌توان دید که عریان یا نیمه‌عریان زندگی می‌کنند و غذای خودشان ، بزشان و خرشان ماهی است. دیگر نواحی مرکزی و شمالی به نام «کدرزیا» یا «گدروسیا» که معرب آن را «جد روسیه» ضبط کرده‌اند ، و مرکز آن «بهره» یا «فهرج» یعنی دشت ایرانشهر و بمپور کنونی که قلعه آن را قلعه «بن‌فهل» هم نامیده‌اند. می‌توان باور داشت که ایرانشهر و بمپور کنونی يك ناحیه بوده است و این از نام «فهل‌فهره» که یاقوت حموی^۲ و دیگران ثبت کرده‌اند برمی‌آید برای یافتن نام «کوش = کوچ؟» و «کوشان» باید به دوره‌ای عقب‌تر برگردیم:

«امرا و فرمانفرمایان شرق ایران در دوره شاهنشاهی ساسانی ملقب به کوشانشاه بوده‌اند و سکه‌هایی به تقلید مسکوکات شاهنشاهی ضرب

۱. سرتوماس هلدیخ ضمن مقاله . . . سخنی چند در اطراف اوضاع قدیم مکران - مندرج در صفحه ۳۸۷ روزنامه جغرافیای همایونی شماره آوریل ۱۸۹۶ می‌نویسد، مکران هر یک از دو کلمه فارسی ماهی و خوران است. که به تدریج و در اثر کثرت استعمال تبدیل به مکران شده و این همان معنی کلمه ایکتیوفاجی است که یونانیان نوشته‌اند.

ص ۱۲۴ سفرنامه سایکس ترجمه سعادت نوری تهران ۱۳۳۶

۲- رك - ص ۱۲۸ جلد چهارم معجم البلدان چاپ بیروت سال ۱۹۵۵ م

کرده و صورت و نام و لقب خود را بر آن نگاشته‌اند.»

و :

«دوبرادر شاپور اول ، اردشیر و پیروز به ترتیب به حکومت کرمان و کوشان گماشته شدند. در میان شاهنشاهان ساسانی ، شاپور اول ، هرمزد اول، و هرام اول و و هرام دوم پیش از جلوس، حکومت خراسان و پادشاهی کوشان داشتند.»

سکه‌هایی که از پیروز ، شاهزاده ساسانی باقی مانده به این عبارت است:

«پرستنده مزدا ، پیروز الهی ، شاهنشاه کوشان»^۱.

ژنرال سرپرسی سایکس مأمور استعمار انگلیس در سفرنامه خود

می‌نویسد :

«از اصل و نسب طایفه بلوچ اطلاع صحیحی در دست نیست. زیرا این قبیله گذشته از اینکه فاقد ادبیات قدیمی هستند ، بی‌اندازه جاهل و نادان و در عین حال متکبرند (۱) سرهنری پتینگر معتقد است که بلوچ از نژاد ترکمن می‌باشند. ولی پروفیسور رالینسون می‌گوید ؛ بلوچ مفرس بلوس است که پادشاه بابل بوده و بانمرود پسر کوش که در کتاب مقدس ذکر آن شده منطبق می‌گردد. بلوس و کوش به مرور ایام تبدیل به کوچ و بلوچ شده و وادی کچ keč که آنرا کچ keļ و کچ kač نیز می‌گویند در مقابل همان کلمات به این اسم‌ها نامیده شده . بلوچستان را در زمان ساسانیان کوسون kussun می‌گفتند که که آنهم یحتمل مشتق از کوچ بوده»^۲.

عقیده پروفیسور رالینسون ناظر است بر آیات ۶ تا ۱۰ باب دهم سفر پیدایش از کتاب مقدس. اما فقیر را قم این سطور با مراجعه به کتاب مذکور دیدم که نام «کوش» در آن آیات ، اسم شخص است :

۱- رك - ص ۷۲ مقدمه هر تفسیر بر کتاب ایران در زمان ساسانیان. تألیف آرتور کریستن سن. ترجمه رشید یاسمی . چاپ دوم. ص ۱۲۲ و ۲۲۰ همان کتاب . و مسکوکات کوشان و ساسانی kushano sasanian coins از Mem of The Archeol. Survey of india شماره ۳۸ سال ۱۹۳۰

۲- رك . ص ۱۲۷ سفرنامه سایکس ۱۳۲۶

« ۶ - و پسران حام: کوش و مصرایم و فوت و کنعان»

ولی در باب دوم سفر پیدایش از آیه دهم به بعد ، این نام به صورت اسم مکان آمده است :

« ۱۰ - و نهري از عدن بیرون آمد ... چهار شعبه شد . ۱۱ - نام

اول فیشون است که تمام زمین حویله را که در آنجا طلاست احاطه

می کند ۱۳ - و نام نهر دوم ، جیحون که تمام سرزمین کوش

را احاطه می کند .»

و بخاطر بیاوریم که سرزمین اردشیر اول شامل ایران امروزی و صحرای مرو

و خیوه و بلوچستان و افغانستان بود که حد شمالی آن به جیحون می رسید.

درباره سرگذشت بلوچ ، در اسناد مکتوب آنچه هست شرح کشتارها و یغماهاست. يك سلسله كوهستان وسیع و خشك ، سرزمین بلوچستان را از کرمان جدا کرده و از این سوی ایران دسترسی به آنجا کار هر کس نبوده است. به همین علت هر يك از گردنکشان نکره تاریخ ایران به اوج رسیده ، برای قدرت نمائی، ضرب شستی به بلوچ ها نشان داده است تا نشان دهد به نواحی دور از دسترسی هم دست یافته است و اینست اشاره ای به چند مورد آن :

۱ - کتیبه ها و سنگ نبشته ها ، اسناد تاریخ پیش از اسلام است که نشان می دهد قشون داریوش بلوچستان را فتح کرده و «العاقل یکفیه الاشاره»

۲ - بعد از او اسکندر پس از فتح هند نمود کرد به پیمودن مسیر داریوش و نیمی از لشکر خسته اش در شنزارهای بلوچستان تلف شد . شرح این سفر را در نوشته های مورخین یونان می شود خواند.

۳ - فردوسی در شاهنامه دوبار از کشتار بلوچ ها بدست ساسانیان خبر می دهد . یکی اردشیر است که :

بکار بلوچ ارجمند اردشیر	بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمندی با فسون ورننگ	نه از بند ورنج و نه پیکار و جنگ
اگر چند بداین سخن ناگزیر	پوشید بر خویشان اردشیر .

۴ - بار دوم شاهکار انوشیروان «عادل» است:

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
از ایشان فراوان و اندک نماند زن و مرد جنگی و کودک نماند
بشادایمن از رنج ایشان جهان بلوچی نماند آشکار و نهان

۵ - در صدر اسلام، چند بار اعراب به بلوچستان تاختند. گفت و گوی حجاج بن یوسف ثقفی^۱ با سردارش ثبت است. وقتی حجاج یکی از سرداران خود را فرمان فتح بلوچستان داد، چنین جواب شنید: تو مرا به سرزمینی می فرستی که: «مائها اثل، تمرها اکل، لصها بطل، ان قل الجیش بها ضاعوا و ان کثرت جاعوا»^۲. بعد، منان بن سلامه و محمد بن قاسم (برادرزاده حجاج) هر کدام بلائی بودند که بر بلوچستان نازل شدند.

۶ - یعقوب لیث صفاری در سال ۲۵۰ هجری آنجا را فتح کرد.

۷ - دیلمیان در زمان حکومت عضدالدوله «گوشمال سختی» به بلوچ ها دادند.

۸ - سیصد سال بعد از هجرت، آل بویه بلوچستان را تسخیر کردند.

۹ - محمود غزنوی، برادرزاده خود، امیر اسماعیل را مأمور غارت بلوچستان کرد. هنگام حرکت لشکر، او را به خلوت خواست. و نشان داد که از ناحیه کوهستانی نمی شود وارد بلوچستان شد، راه آنجا تنها يك تنگه است به کرمان، و بلوچ جنگجو در آن تنگه او را شکست خواهد داد. باید به حيله متوسل شد. اسماعیل شیشه های زهر را از محمود گرفت و به دستور او پیش از ورود به تنگه چندین شتر با بار سیب زهر آلود را همراه عده ای سرباز، جلو فرستاد. بلوچ ها سربازان را گرفتند. و سیب ها را خوردند. فردا، قوای اسماعیل از روی جنازه بلوچ های مسموم رد شد. ولی باز نتوانست به قلب بلوچستان نفوذ کند^۳.

۱ - حکمران ایران در زمان حکومت بنی امیه.

۲ - آب آن در زمین نهانست، خرمایش خورده شده است، جنگاورانش دلیرند، «کشند گانند»، اگر لشکر کم باشد، از بین می رود و اگر زیاد، از گرسنگی تلف می شود.

۳ - وزیر باتدبیر، خواجه نظام الملک هم از این مقوله داستانی پرداخته و رسم و راه سرکوبی مردم را به سایرین آموخته است. ۱۰ صفحه ۷۴ تا ۸۲ سیاست نامه خواجه نظام الملک چاپ طهوری ۱۳۴۴ که چاپ پرغلطی است،

۱۰ - مسعود غزنوی در سال ۴۲۱ هجری : « به هرات رایش چنان افتاد که لشکر به مکران فرستد ... پس به مشاورت آلتون تاش و سپه سالارغازی را قنغمیش جامه دار نامزد شد بسالاری این شغل با چهار هزار سوار در گاهی و سه هزار پیاده»^۱

۱۱ - در دوره سلجوقیان، ملک قاورد با بلوچ ها کنار آمد . و بعد، هنگام حمله مغول، جلال الدین خوارزمشاه به بلوچستان گریخت تا لشکری فراهم آورد و دوباره با مغول روبرو شود . اما چنگیز ، دست پیش گرفت و جفتای را به غارت بلوچستان فرستاد .

۱۲ - تیمور لنگ در سال ۸۰۰ هجری به غارت بلوچستان تاخت .
۱۳ - در دوره صفویه ، گنجعلی خان مأمور سرکوبی بلوچ شد و به تلافی آن ، در اواخر همان دوره ، بلوچ به کمک محمود افغان رفت و محمود داستان صفویه را تمام کرد .

۱۴ - در سال ۱۲۵۶ هجری در دوره حکومت محمدشاه قاجار :
« ... حبیب اله خان ترکمن بر سر آنان تاخت و قلعه بمپور را ویران نمود و کشتاری هولناک کرد و جمعی را اسیر گرفت ، در نتیجه آن خشونت و ناجوانمردی عده کثیری از ایلات بلوچ به کوههای سر حدی متواری شدند»^۲

۱۵ - در دوره قاجاریه، امیر کبیر، شاهزاده طهماسب میرزا را به سرکوبی بلوچها فرستاد .

۱۶ - ناصرالدینشاه. فیروز میرزا فرمانفرما والی کرمان را به فتح بلوچستان مأمور کرد ، و او قلعه بمپور را به توپ بست . در دوران قاجاریه ، همیشه والی کرمان زمستانها که هوا مناسب است ، به بلوچستان لشکر می کشیده و با ج دولت مرکزی را می گرفته است

۱۷ - انگلیس ها که برهند مسلط شدند، تمام راههایی را که به آنجامی رفت

۱ - صفحه ۷۹ تاریخ بیهقی - به تصحیح دکتر علی اکبر فیاض.

۲ - نقل از کتاب ایران در دوره سلطنت قاجار تألیف علی انصاری شمیم، صفحه ۱۰۹

به نحوی در دست گرفتند. آخرینش، راه بلوچستان و بهانه‌اش کشیدن سیم تلگراف از هند به دریای عمان، مأمورین استعمار انگلیس به بهانه حفظ سیم، با سرداران بلوچ کنار آمدند و به هر يك مقرری سالانه و اسلحه دادند. اما پس از انقراض قاجاریه با دولت مرکزی ایران ساختند و در سال ۱۳۰۷ شمسی سرتیپ امان‌اله جهانبانی مأمور فتح بلوچستان شد. در آن سال قلعه بمپور، قلب بلوچستان، پس از قرن‌ها، به ضرب توپ و خمپاره از تپش افتاد.

نویسندگان و محققین اخیر، که کشتار بلوچ‌ها را بدست حکومت‌های جبار توجیه کرده‌اند، همه قولی را در نوشته‌های خود نقل می‌کنند و آنرا نسبت می‌دهند به «یکی از محققین عرب»، که بلوچ‌ها مردمی خونخوارند. در دوران‌های گذشته وقتی بر سر دشمن می‌ناخته‌اند دشمن را به اسارت می‌گرفته‌اند و سرش را بر سنگی می‌نهادند و با سنگی دیگر می‌کوفته‌اند. اگر از ایشان می‌پرسیدی چرا چنین می‌کنید؟ جواب می‌دادند: برای آنکه شمشیرمان کند نشود. منبع خبر عموم این محققین محترم نوشته‌های مأمورین مستقیم استعمار بوده است هیچک زحمت یافتن اصل خبر را به‌خورد حموار نکرده‌اند و همچنان ریزه‌خوار خوان استعمارچی باقی مانده‌اند. اما اگر به معجم البلدان یا قوت حموی رجوع کنی می‌بینی ذیل کلمه «بلوص» به تفصیل از قوم بلوچ و سرزمین آنان می‌نویسد و تأکید می‌کند که اینان مردمی آرامند و به‌چوپانی و گله‌داری مشغول. و غیر از قوم «قفص» اند. و ذیل نام «قفص» قومی را معرفی می‌کند که در کوه‌های خشک بین کرمان و بلوچستان زندگی می‌کنند و می‌گویند در میان آنان زندگی کرده‌ام و آن وحشیگری را به آنان نسبت می‌دهد که خود دیده و پرسیده است.^۱ جای پای اسکندر را هنوز در بلوچستان می‌توانی دید. همچنان که جای پای نادر و چنگیز وحشی را در دهلی و نیشابور

آنچه در صفحات بعد می‌خوانید یادداشت‌های چند روزه مسافری است

از تهران گریخته که برای اولین بار بلوچستان را می بیند . پس ، با خواندن آن نمی توان انتظار شناختن بلوچستان را داشت . چرا که مسافر ، خود چند روزی از فصلی مناسب را در گوشه ای از آنجا گذرانده است . گوشه ای آباد و پر نعمت از منطقه ای وسیع و بلازده ، در سالی استثنائی و پر باران ، و باران در آن سرزمین یعنی تمامی حیات .

مردم شهرستانی و ده نشین به تجربه آموخته اند که حریم تازه وارد را نگهدارند . علتش ، شك و بدگمانی ، از بلاهائی که هر تازه وارد با خود همراه برده است . آشنائی با مردم فرصت می خواهد یا واسطه ای مطمئن . همیشه بهترین واسطه برای من ، معلم جماعت بوده است ، که رابطه سالمی با مردم و محیط دارد . نه باجگیر است و نه باج ده . و اگر سلامت باشد با تمام زوایای زندگی مردم آشناست . ولی این سفر در تعطیل عید اتفاق افتاد که معلم هم پانزده روزی فرصت گریز داشت . تنها واسطه ام طیب محل بود و ناچار زاویه دید ، محدود تر . شاید به همین مناسبت این دیدار کوتاه بنظر من هم جالب تر آمد .

اما در این یادداشت ها و شرح دیدار ، حدیث نفس هم می بینید ، محاکات هم . علتش این که همه جا خود من پشت شیشه چشمخانه ایستاده ام . و اگر دیگری در احوالی دیگر همینها را می دید و می نوشت چیز دیگری از آب در می آمد . تحقیقات عالمانه را گذاشتم برای علما . آنچه دیده ام نوشته ام ، هر جا لازم شد به قول دیگری اشاره شود . در حاشیه صفحات آمده است . به قول آن مرد :

« با خودم قرار و مداری گذاشتم و آن این که هیچ چیز را تا نشنیده باشم و یا ندیده باشم ، ملاک قضاوت و عمل قرار ندهم » . دیگر این که ، می شود گفت ، گذری و نظری زودگذر به سرزمینی آنچنانی قضاوتی سطحی پدید می آورد . اما مگر از سوراخ کوچکی که روی پوست سبب است نمی شود فهمید سبب کرمو است ؟

ودست آخر اینکه : اگر از صمیمیتی که در یادداشت لحظه های دیدار هست ذره ای به دل خواننده بنشیند و او را با گوشه ای آشنا کند ، من به مراد خود رسیده ام .

سوار، کش نبود اسب یار راه سپر
به سپ درآید و گردد اسیر بخت، سوار
چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
همی بد آمد خود بیند از بدآمد کار.
مثل زنند کرا سر بزرگ، درد بزرگ
مثل درست، خمار از می است و می زخمار.

ابوحنیفه اسکافی

حدیث نفس

چهارشنبه دوم فروردین

۱۳۵۱ شمسی

قرار سفر عید ، برمدار خود نگشت که راه‌بندان است. نمی‌شود از تهران بیرون رفت . سه روز برف روی برف . به‌عمرم چنین سالی نو بر بود ، و چنین برف و بارانی . توی این شهر دارم می‌ترکم . دو روز در خانه افتادن ، مثل آب توی گودال . و تماشای دسته دسته آدمیانی که عید دیدنی می‌آیند . و شنیدن حرف‌هاشان که مبارکباد است . مثل اینکه ضبط صوت قورت داده‌اند . مساندن طاقت می‌خواهد که ندارم . چاره‌ای نیست جز در رفتن ، راستی ، چه دردی داشته‌اند سعدی و ناصر خسرو و امثال اینها ... کوله‌باری و چوبدستی برداشتن ، و هر شب سر به بستی تازه گذاشتن . با آنهمه گرفتاری سفر در آن زمان‌ها . به‌حق اسمش را گذاشته‌اند ، خطر کردن .

بلیط هواپیما پروانه نجات بود که گرفتم ، و پشتش نفسی راحت. پس هنوز درنومیدی بسی امید است . بلیط هفته دیگر هم فروش رفته بود . مال هر کجا را داشتند می‌خریدم . تنها يك جا داشتند . فردا ظهر به‌زاهدان . از سفر مشهد هنوز يك هفته نگذشته است . زنده‌ام کرد دیدن روحیه آن جوان مرده‌ها ، که هنوز پدر را در بند داشتند . یعنی شرمند شدم از بی‌بتگی خودم . نیم سال گذشته پرسفر بوده‌ام . دل گرفته از تهران و پاسوخته . ولی به هر شهر می‌رسی ، باز آسمانش همین رنگ است . در مقولات شخصی هم ، دور زندگی شده است پناه بردن از جمع به فرد ، و گریز از فرد به جمع .

بلوچستان را ندیده‌ام ، تنها می‌روم به خیال اینکه تنهایی ، خود يك جور با همه بودن است . اما وقتی با هواپیما بر سر مردم نازل می‌شوی سیر کرده‌ای بی‌سلوك . چرا که مردم این ملك ، خود زمینی‌اند و با اصطلاح بالای آسمانی آشنا .

تنها می‌روم . تنها . زده از سفرهای مکرر شش ماه گذشته ، وخسته از همه

را از خود رنجاندن و تحمل جوشیدن با هیچکس را نداشتن . این سه نفر نزدیکترها ، بلاگردان شده‌اند و انبان مهربانی^۱ هر کدام به سلیقه خودشان «متد اندیرکت» هم دارند. من کلافه از هدف توجه بودن، و آنها سرگرم محبت، و ترو خشک کردن. که چی شده؟ بنده Deprimé شده‌ام. مطلب خیلی ساده است . وقتی که در حال و هوای سال یکهزار و سیصد و پنجاه خورشیدی توی تهران زندگی کردی. وقتی که منظره قبرستان بود. وقتی که دل از طیف مغناطیسی چیزی به اسم «خانه» کنده شد؛ و وقتی که با همه اینها گرفتار قلب و دغل نامردمان شدی ، مرضت هم Déprétion از آب درمی آید. چه می توان گفت بیش از آنچه آن یکه مرد بیهقی گفت : «وقضا در کمین بود... و کار خویش می کرد.»

حالا سنگی در آب افتاده است و لحظه ای موجی. بلیط هواپیما را در دست دارم ، اما کجا ؟ از کی فرار می کنی ؟ از خودت ؟ به کجا ؟ «مهدی» شده است «دکتر مهدی کاظمی» پزشک بهداری بمپور . قلب بلوچستان. جایی که فرمانفرما می نویسد: «اینجا بحبوحه بلوچستان است... همه چیزش مایه ناخوشی و مرگ است... رعایا و زارعین اینجا لخت و عور مثل حیوانات می باشند... علف می خورند؟» و جایی که منان بن سلامه دومین حاکم مسلمان آنجا به خلیفه اسلام گفت: «توراه مکران را به من نشان می دهی و امر می کنی بدانسو حرکت کنم. ولی میان فرمان و اجرای آن فرسنگها فاصله است. من هیچگاه به آن سرزمین داخل نخواهم شد. زیرا شنیدن نامش مرا به لرزه درمی آورد». اورفته است دنبال پول بیشتر و حق دوری از مرکز و بدی آب و هوا . به قصد یکسال ماندن و قناعت. که باز خیره اش خود را به فرنگ برساند. باز درس بخواند و متخصص شود. سرش توی کتاب است، نه توی حساب ؛ غافل است که نردبانش درس تنها نیست. بگذار برود. سرش که به سنگ خورد، بچه اش خواهد فهمید. یازنگی زنگ خواهد شد ، یارومی روم . بگذریم ... فردا را عشق است . با این بلیط و جواز پریدن ، که گفته اند: ساهروا تصهوا و تفنموا.

۱- شمس آل احمد . سیف الله مهرجو . عبدالحسین شهیدزاده.

۲- سفرنامه کرمان و بلوچستان - فیروز میرزا فرمانفرما (والی ناصرالدینشاه) بکوشش منصوره نظام مافی - از انتشارات کتابخانه موقوفه خاندان فرمانفرمایان.

دست‌ها می‌سایم
تا دری بگشایم
بر عبت می‌پایم
که به در کس آید
در و دیوار بهم ریخته شان
بر سرم می‌شکند

نیمایوشیج

نیم ساعت به ظهر مانده ، توی فرودگاه مهر آباد، رفتم سوار شوم.
تا نهانگاهت را می گردند که مسافرین به مقصد معلوم برسند . هواپیما
يك ساعت ونیم بعد از ظهر پرید . تا مشهد گیر کرده بودم میان يك روس
چاق و يك هموطن خواب . ادبیات امریکای لاتن می خواندم که شمس
همراهم کرده بود . حضرات در مشهد پیاده شدند . جا عوض کردم .
کنار شیشه نشستم به امید تماشای کویر ، که زیر پاست . از آن دسته
بی ریشه و بی بته ها نیستم که مثل پر کاهی به هر بادی از زمین کنده می شوند،
می رقصند و معلق می زنند ؛ هر وقت توی هواپیما می نشینم ، گرچه
وقتی کنده شد نفس راحتی می کشم که از رذالت های این زمین کنده
شده ام . اما باز چشمم به زمین است و دل بستگی هایش . دنبال سرنخ
رابطه ای می گردم بازمین . می خواهم بدانم کجا هستم و از کجا می گذرم.
هواپیما که دوباره پرید بطرف زاهدان ، همسایه ام مردی بود درشت
اندام ، سنش اواخر پنجاه تا اوایل شصت سال می نمود . وقتی سرک
کشید تا به بیند چه می خوانم، متوجهش شدم . دیگر نه فرصت خواندنم
دار . نه تماشا . چندتا کارت پستال رنگی از جیبش درآورد که سلیقه اش
را به پسندم . و شروع کرد به گفتن .

پسرم سپاهی بهداشت است و در تهران خدمت می کند . نامزد

گرفته و من که به زاهدان برسم حتماً کارت تبریک عیدشان رسیده است.
این را برای خودم گرفته‌ام که جوابشان را بدهم .

يك صفحه گل قرمز بود . بر هر گل ، چند نقطه اکیلی و میان
گلها، يك ۵ وارونه به نشانه قلب . در میان قلب، يك دختر و
يك پسر جوان همدیگر را می‌بوسیدند .

این را گرفته‌ام که خانم برایشان بفرستد .

باز هم يك صفحه گل قرمز. وسط آن يك ۵ وارونه، و در میان
آن ، پسری روی صندلی نشسته بود به گیتار زدن، و دختری
ایستاده موی او را نوازش می‌کرد .

این را هم دخترم که کلاس ششم طبیعی است، برای پسر و نامزدش خواهد
فرستاد .

منظره باغی بود با استخر و فواره‌ها . آن طرف استخر ،
توی چمن دو نفر ایستاده بودند . شاید به کمک ذره‌بین میشد
تشخیص بدهی کدام مرد است و کدام زن .

وقتی همسایه‌ام ازم خواست سلیقه‌اش را در انتخاب کارت تحسین

کنم، و کردم ، دیگر با هم آشنا شدیم . پرسید :

– شما زاهدان تشریف می‌برید ؟

– بله .

– کار اداری دارید ؟

– نه .

– دیدن تشریف می‌برید ؟

– بله .

- دیدن کی ؟
- بلوچستان .
- منظور بنده اینه که ، مهمان کسی هستید ؟
- نه .
- یعنی کسی منتظر شما نیست ؟
- نه .
- پس کجا خواهید رفت ؟
- بلوچستان .
- چطور ؟
- همینطور .
- هیچ آشنا در بلوچستان ندارید ؟
- دارم .
- کجاست ؟
- بمپور .
- خب ، باز خوبه . . . تا حالا بلوچستان را دیده‌اید ؟
- نه .
- توی زاهدان شب کجا خواهید خوابید ؟
- هتل .
- زاهدان هتلی که به درد شما بخوره نداره .
- ای بابا . درویش هر کجا که شب آید
- بنده بیست سال است که در زاهدان خدمت می‌کنم . کارمند دولت بودم . آقای استاندار فرمودند بعد از بازنشستگی از اینجا نرو .

ماندم . در بانك صادرات هم كار گرفتم . صبح ساعت هفت و نیم در بانك حاضر میشم . تاظهر . ناهاری به دستپاچگی می خورم . بعد ازظهر میرم استانداری تا ساعت چهار و نیم . بعد دوباره به بانك ، تا ساعت هفت و نیم . وبعد ، تا هر وقت که کار باشه در استانداری می مانم . چه باید کرد ؟ بچه ها مشغول تحصیلند و خرج زیاد . شب عید، چهار روز رفته بودم مشهد، نایب الزیاره بودم . حالا برمی گردم . هوای بلوچستان آنطور هم که میگن بد نیست . البته تابستان از پنجاه درجه سانتیگراد بیشتر میشه ، اما فرق آفتابش با سایه بی اغراق بیست درجه هست . بلوچستان دویست و پنجاه هزار کیلومتر مربع وسعت دارد . اما جمعیتش کم است . در هر کیلومتر مربع سه نفر . از نظر آب و هوا به سه منطقه تقسیم شده است .

معتدل، که همین زاهدان است تانزدیک خاش . در تابستان روزها گرم است و شب ها خنك . تفاوت درجه حرارت آفتاب و سایه اش زیاد است .

منطقه سرد، که اطراف خاش و دامنه کوه آتش فشان تفتان است . با ییلاق خوش آب و هوا و آب چشمه سارهای خوب و گوارا . منطقه گرم که از ایرانشهر و بمپور شروع میشود؛ و تا چاه بهار و کنار دریا می رسد . می گویند بندرعباس نقطه خاصی است که در تابستان درجه حرارتش از تمام نقاط دنیا بالاتر می رود ، ولی در حقیقت بمپور از بندرعباس هم گرم تر است . شما سیستان را دیده اید ؟

— نه .

— پس لازم است سری هم به زابل بزنید . ایشان مدیر و صاحب

بهترین هتل زابل هستند . از شما پذیرائی خواهند کرد .
 جوانی که پهلوش نشسته بود به من سری جنباند . کارتی از
 جیبش در آورد و بدستم داد . روی آن با خط درشت نوشته شده بود:
 «زابل - هتل کورش ، مجهز به حمام - کولر - سالن
 غذا خوری برای مهمانی ها و عروسی ها همیشه آماده
 پذیرائی میباشد . مدیر: احمد قفقازی»

فاصله زابل با زاهدان سی فرسخ بیشتر نیست . اما بمپور به زاهدان
 شصت فرسخ بیشتره . چند سال گذشته آب توی زابل پیدا نمی شد .
 - پس آب هیرمند چطور شد ؟

- افغان ها بالای هیرمند سد بسته اند . گذشته از اینکه سال های
 کم آبی بود ، سهم کمی از آب ما را به بالای سیستان دادند . زمین های
 وسیع و خشکی بود . خیلی آباد شد . مزارع مکانیزه مدرن . اما سیستان
 خشك شد . مردم از شهر و ده کوچ کردند . بیکار ، توی استانهای دیگر .
 آخرش شلوغ شد . مرکز خطر را حس کرد . امسال سهم آب را
 داده اند و مردم یواش یواش دارند برمی گردند سرخانه و زراعتشان .
 پارسال که ما می رفتیم زابل ، توی همین هتل آقای قفقازی با تانکر
 آب می آوردند . امسال ، هم بارندگی شده و هم آب آمده است .

مرد ، يك لحظه آرام نبود . دوسه نفری را که وسط راهروی
 هواپیما راه افتاده بودند نگه داشت و به من معرفی کرد ، با آداب و
 القابی که می دانست . دانستم استاندار بیهوده به کارش نگرفته است .
 سرد و گرم چشیده است و مجلس پر کن . که به درد مراسم و مجالس
 رسمی حکومت می خورد و سر وزبان داری و میدان داری می کند .

یادش افتاد که اسم و رسم مرا هنوز نپرسیده است . پرسید و گفتم .
دنبال اسم فامیلم رفت که :

– پس، از فامیل فلان الدوله هستید . خیلی خوشوقتم .

– خیلی هم خوشوقت نباشید چون من از خانواده ایشان نیستم .

من دهاتیم .

به نظرم آمد دmq شد. بعد چیزی هائی گفت که چند دقیقه ای نشنفتم .
برگشته بودم به سال ها پیش . اولین باری که همینطور عوضی گرفتمدم .
سیزده – چهارده ساله بودم و کلاس هشتم . ناهار به خانه همکلاس
تازه ای دعوت شده بودم که پدرش مردی بود بلند بالا ، جا افتاده و
پرطمطراق ، حرکاتش ، حرف زدنش ، نظم لباس پوشیدنش و پاپیون
قرمزی را که به گردن داشت اگر می دیدی ، هیچ فکر نمی کردی يك
دهاتی از زنجان گریخته است که در جوانی گذر پوستش به دباغخانه
وزارت خارجه افتاده . او هم آنروز همین سؤال ابلهانه نژادپرستانه
را کرد :

– شما با آقای فلان الدوله چه نسبتی دارید ؟ «مردکی منسوب

به فراماسون و پولدار شده را می گفت که چندبار وزیر شده بود و آخر
کار به وزارت رسید ، در کسوت آزادیخواهی . هنوز زنده است و
خیال دارد آزادیخواه بمیرد . » آن روز هم به آن مرد جواب دادم
با ایشان نسبتی ندارم . من دهاتیم . که پیر مرد وارفت . شاید خیال
کرد به دهاتی بودن خودش کنایه ای زده ام . اما این یکی ، همسفرم پخته تر
بود . دنبال حرف خودش را گرفت . از اینجای حرفش را شنیدم که
گفت :

- روبه ایرانشهر که میروید گوهر کوه را حتماً به بینید. بلوچستان استعداد خوبی برای زراعت دارد. آب زیرزمینی فراوان است. زمین مفت و کارگر ارزان. صد و شانزده کیلومتر که بطرف خاش رفتید، سی کیلومتری بطرف راست جاده می روید، گوهر کوه پیدا می شود. مزرعه ای است که بانك صادرات درست کرده. هیجده حلقه چاه عمیق حفر کرده، هفتصد هکتار درخت پسته کاشته، بیست و پنج هزار درخت مثمر نشانده است؛ و در کنار آن پنبه و منداب و گندم و جو می کارد. در دامنه گوهر کوه يك تکدرخت کاج می بینید که در عمرتان کاج به این عظمت و کهنسالی ندیده اید. در اینجا زمین سالی دوبار محصول می دهد ولی مردم که وسیله کشت ندارند گرسنه اند. با اتوبوس نروید. کثیف است و زیاد سوار می کند و آزار می بینید. پرسیدم:

ـ وسیله دیگری برای سفر هست؟

- نه، ولی بنده به مدیر کل بهداری تلفن می کنم. شمارا معرفی می کنم. هفته ای دو سه روز جیب بهداری به ایرانشهر میره. چه بسا که فردا یکی از آن روزها باشه.

- متشکرم. نمی خوام مایه زحمت کسی بشم.

- اختیار دارین. شب که انشاءاله به بنده منزل تشریف می آرین، خودم ترتیب کارو میدم.

تعارف هایش خیلی گرم و دلچسب بود. ولی برای اینکه از همسفری با من خاطره خوشی داشته باشد، همه را رد کردم. دفترچه کوچکم را با قلم بدستش دادم و خواستم که شماره تلفنش را بنویسد تا اگر مشکلی پیش آمد زحمتش بدهم. نوشت و اسمش را یاد گرفتم.

هواپیما به زمین نشست و راحت شدم . توی این خیال بودم که
 باز گرفتار تعارف همسفرم خواهم شد. ولی تا سرگرداندم گم شده بود.
 در زاهدان يك فرودگاه درست و حسابی ساخته اند . آخر، سر
 راه پیمان منطقه ای پاکستان ، ایران ، ترکیه واقع شده که امریکا ناظر
 بر آنست . زنجیری سست تر از هر ریسمان پوسیده . توی فرودگاه
 غلغلۀ جمیت است . معمار نقشه کش در طرح ساختمانش سلیقه به خرج
 داده ولی کثافتش داد می زد زائد بر احتیاج مردم است. نیم ساعتی منتظر
 رسیدن چمدانم شدم . وبعد بسراغ تا کسی رفتم .

راننده، چمدانم را توی صندوق عقب زورچپان کرد. آخرین مسافر تاکسی بودم و پنجمین. عقبی‌ها دوتا بچه هم داشتند. با راننده می‌شدیم هشت نفر. تاکسی مثل تاکسی‌های تهران كوچك بود و سه نفره. با همان رنگ و قیح نارنجی. آنهم توی این گرمسیر. پهنای خیابانی که فرودگاه را به شهر وصل می‌کرد، چهل و پنج متر بیشتر بود، و دو طرف و وسطش درخت گز قد کشیده جفت هم. مثل ردیف تبریزی‌های بلند، با برگ و رنگ سرو. گز به این کشیده قامتی ندیده بودم. رسیدیم به يك میدان بزرگ تازه ساز، با مجسمه و حوض. این میدان مدخل شهر آینده بود. سمت راست میدان، میان يك محوطه وسیع، ساختمان بزرگ و چند طبقه‌ای داشتند می‌ساختند. استخوان‌بندی بنا تمام بود. کنار دیوارش آنقدر تابلو کوبیده بودند که نتوانستم بدانم این ساختمان چه خواهد شد؛ آسایشگاه جلب سیاحان؟ بیمارستان شیر و خورشید سرخ؟ بنگاه كمك به معلولین؟ یا همه، یا هیچکدام؟ تا سر بر گرداندم، ساختمان‌های شهر شروع شده بود. يك طبقه و گرمسیری. تك تك درمیان‌شان دو طبقه هم بچشم می‌خورد. با آجر قرمز و به تقلید از معماری بی‌پدر مادر تهران، که تابستان‌ها سگ توی آن بند نمی‌شود.

از راننده خواهش کردم مرا به يك هتل تمیز برساند. گفت همه مثل همنده. سر راه، مسافر کنارم پیاده شد. نفس راحتی کشیدم. از تنگی جا عرقم در آمده بود. از جلوی يك سینما گذشتیم. پرسیدم: شهر شما

چند سینما دارد؟ راننده گفت: دوتا. کنار خیابان، زیر سایه يك درخت کنار ترمز کرد. تابلوی مسافر خانه را نشانم داد. پیاده ام کرد و گفت، همینجا خوب هتلیه. پنج تومن گرفت و رفت.

پنج شش تا جوان از پانزده شانزده ساله تا بیست و دوسه ساله دوره ام کردند. چیزی نمانده بود چمدانم را تیکه پاره کنند و هرتیکه را یکی بردارد. گردن کلفت تره، چمدان را زد زیر بغل و راه افتاد. بقیه دورم را گرفتند. «مستر» صدایم می کردند و «مانی» می خواستند در آستانه مسافر خانه بوی غلیظ مرغدانی زیر دماغم زد و برگشتم. با تا کسی بعدی رفتم سازمان جلب سیاحان. نقشه شهر را نداشتند. پرسیدم هتلی که شب بشود راحت در آن خوابید کجاست؟ گفتند: تنها يك هتل دارند و چند مسافر خانه که همه مثل همند. برگشتم به هتل، که جانداشت. هر هشت اتاقش پر بود. راننده قول داد به يك مسافر خانه تمیز برساندم. رساند. هیچکدام اتاق یک نفره ندارند. حمام هم. کلید اتاق سه نفره را گرفتم. به خیابان که آمدم اولین کارم خریدن پنج متر پارچه سفید بود. در هر کومه دهاتی راحت می خوابم، اما کثافت شهری را نمی شود تحمل کرد. گفتم فروشنده سه قطعه برید، برای کشیدن روی بالش وزیر و رویم. برگشتم. جای خواب شب مرتب شد. دست و روئی شستم و زدم بیرون.

۱ - Konār - درختی است گرمسیری؛ در سراسر بلوچستان و سواحل جنوب فراوان است. میوه اش کنار است؛ شبیه زالزالک و با همان مزه، از زالزالک کوچکتر است و يك هسته دارد. برگش سدر است که با آن سر می شویند. کنار میوه اصلی بلوچ هاست.

سن و سال زاهدان از شصت نگذشته است . مرکز استانداری سیستان و بلوچستان است . چهار پنج خیابان اسفalte دارد ، عمود به هم . کنار خیابانها درخت گزو کنار کاشته اند و اکالیپتوس . کوچه های کوتاه و ماشین رو ، خیابانها را بهم وصل می کنند . ساختمانها بجز تك و توکی دوطبقه ، همه يك طبقه اند ، با سقف های ضربی و جرزه های پهن . در این نواحی سقف ضربی گنبدی کمتر می بینی . سقف را هلالی می زنند و نیمه استوانه ها را کنار هم می چینند . خانه هایی موافق با طبع گرمسیر . هنوز برنامه شهر سازی از تهران برای اینها نرسیده است . آخر روزی بولدوزر می اندازند بجان این خانه ها ، و جهنمی از آجرو سیمان و آهن بجایش می سازند ، و چاره گرما را خرطوم بسی قواره ای از آهن سفید می آویزند به چهره هر کدام . کارخانه کولر سازی باید سود بدهد .

شصت سال پیش ، زاهدان جنگل گزی بوده است به اسم «دزداب» محلی ها می گویند وسط جنگل چاه آبی بوده و مامن دزدان . اما پیدا است ، در نقاط دیگر هم ، هر کجا آب دامنه کوهستان ، بین راه به شن فرو می رود و در جای دیگر ، پائین تر بیرون می آید دزدابش می گویند . در بلوچستان بیشتر جاهائی که آب هست ، دزداب است . زاهدان هم یکی از آنها .

در جنگ بین الملل اول ، انگلیسی ها راه آهنی می کشند ، از هند آنروز (کویت) تا دزداب . و قصد داشته اند آنرا به خراسان برسانند . همانطور که روس ها از شمال ، راه آهن وارد آذربایجان کردند . يك فرودگاه هم ساخته شد ، و یکی بزرگتر ، بین دزداب و میرجاوه که جنگ تمام شد و هر کار نیمه تمام ماند . راه آهن کار خودش را می کرد .

معامله‌گران بلوچستان و سیستان که از دیرباز روبه‌هند داشته‌اند . دور ایستگاه آن جمع شدند . گمرکچی‌ها دنبالشان . و همه زیر چادر . و راه آهن که موقتی بود ، ماندنی شد . طبیعت بلوچستان هوای گرم دارد و بادهای تند و ریگ روان و رگبارهای زودگذر . چرخ زندگی زیر چادر نمی‌گشت . بنای یزدی و کرمانی و عمله سیستانی و بیرجندی وارد شدند . خانه‌های گلی ساخته شد . بازرگانان و معامله‌گران هندی و ایرانی در خانه‌ها رفتند . اطراف خانه‌ها کسب و کار بوجود آمد ، و دکان و بازار ، برای رفع احتیاج زندگی انگلی . و بدینسان شهری از زمین روئید و دزداب ، شدزاهدان . سال به سال گزها را می‌بریدند و بجایش خشت و گل بالا می‌بردند .

شهر مثل جامی است به مساحت نزدیک سی کیلومتر مربع اطرافش کوههای کوتاه . تنها يك آبرو دارد ، در شمال شرقی . در سال ۱۳۲۸ رگبار آمد و این بار ، نه زودگذر . شرق شهر فقیرنشین بود و غرب ، اعیان‌نشین . محله فقیرنشین را سیل نمی‌گرفت . چرا که سد راه آهن بلاگردانش بود . سیل به غرب رو کرد . سربازخانه و ساختمان‌های نظامیان در غرب بود . به امر فرمانده تیپ ، نظامیان سدر را شکافتند . فردا مأمورین شهرداری حوض‌های سیمانی را در میان رسوب سیل شمردند ، و احصائیه دادند که نهصد و چندخانه را در شرق سیل برده است . حساب آدم‌های سیل برده بدست نیامد^۱ . شرقی‌ها مردمی نبودند که به حساب آیند .

۱ - این فقره به اختصار ، از کتاب بلوچستان ، ذبیح‌اله ناصح - کتاب جوانان - از انتشارات ابن‌سینا با همکاری مؤسسه فرانکلین نقل شد . اما درمحل شایعات مختلف دیگری در باره آب بستن به محله فقیرنشین جاری است .

دولت و سازمانهای خیریه به دست و پا افتادند . خانه‌هایی ساختند
 آجری . بنام کوی شیر و خورشید سرخ . بانقشه از تهران رفته . و دور
 از شهر . البته اگر تا امروز شما در آن خانه‌ها ساکن شده‌اید ، مردم هم
 شده‌اند . چرا که مثل تمام اینجور کارها که همیشه و در همه جا انجام شده
 است . مرکز ، طبیعت محل را ، و احتیاج مردم را نشناخته بود .

تا بیست سال پیش زاهدان سه قنات داشت که در خارج شهر آفتابی
 می‌شد و آب به شهر نمی‌رسید . هر خانه چاهی داشت . در آنجا چاه
 زود به آب می‌رسد . زمین شنی است و چاه‌های آب مشروب و فاضلاب
 نزدیک هم . بیست سال پیش در خارج شهر دو چاه عمیق حفر کردند که
 امروز آب شهر از آنهاست . زمین زاهدان مستعد کشاورزی نیست .
 نخلش بر نمی‌آورد . جای رشد و رویش گز است . میوه و مرکباتش هم
 تعریفی ندارد .

زاهدان به علت راه آهنش به وجود آمد ، و تا پیش از تقسیم‌هند
 به هند و پاکستان گسترده می‌شد . چرا که هند خریدار کالاهای ایران بود
 و از واردات ، گمرک نمی‌گرفت . معاملان سودجو ، مرکز تجارتش
 کردند . از وقتی که همسایه پاکستان شدیم ، آن ممبرا لولو برد . شهر
 از نفس افتاد . سوداگران به بنادر جنوب رفتند ، که پاکستان به علت فقر
 خریدار نبود و از آنچه می‌خرید حق گمرک می‌گرفت .

امروز اگر بخواهی همه شهر را پیاده بگردی ، دوساعتی وقت
 لازم است . تا ساعت هفت بعد از ظهر این کار را تمام کردم .

مرکز رفت و آمد مردم چهار راهی است که دو خیابان اصلی از
 هم می‌گذرند ، شاه و علم . دکان‌ها در اطراف این چهار راه فراوانند .

جمعیتی کنار خیابان می‌بینی که نیمی نشسته‌اند و نیمی قدم می‌زنند . اینجا شهر هفتاد و دو ملت است . هریک از گوشه‌ای فراز آمده‌اند . جمعیت شهر در ۱۳۴۵ که آمار گرفته‌اند ۳۹۷۳۲ نفر بوده است . سیک هندی ، حنفی بلوچستانی ، شیعه خراسانی ، سنی سیستانی ، ویزدی و کرمانی و جیرفتی و بیرجندی و اصفهانی ، کسبه و مردم شهرند . چشمشان به دست کارمندان دولت و دست اینها به جیب آنها . اهل زاهدان کسی نیست . دویست قدم دورتر از چهار راه ، دو تا بازارچه سقف‌دار هست ، روبروی هم . بشکل «ك» که هردو ، خیابان‌های شرقی غربی را به خیابان‌های شمالی جنوبی وصل می‌کنند . باغ بزرگ ، و به اصطلاح شهرسازها فضای سبز شهر باغ کشاورزی است . فرستنده تله‌ویزیون و رادیو هم دارند . دکان‌هایی که سرمایه‌ای در آن بهم می‌رسد ، فروشگاههای رادیو ، تله‌ویزیون ، یخچال ، کولر و از این دست چیزهاست . صاحبان آنها را هرچه دیدیم سیک‌های هندی بودند با لباس وریش و عمامه خودشان . کسب و کار ، بعد از سیک‌ها در دست پاکستانی‌هاست . صنایع دستی چوبی ، شال کشمیری و کفش و کلاه و پارچه و غیره . و بعد هم سایرین . سیک‌ها برای خودشان معبدی ساخته‌اند . اهل سنت مسجد خودشان را دارند ، و شیعیان ، حسینیه و مسجد جامع .

هند و پاکستان برای حمایت از منافع اتباعشان ، هر کدام در آنجا کنسولگری دارند ، که کنسولگری پاکستان باغ بزرگی هم دارد .

ساعت هفت بعد از ظهر است . کنار خیابان قدم می‌زنم . خسته شده‌ام و هوس يك استکان چائی داغ دارم . دنبال قهوه‌خانه‌ای می‌گردم که نیست . دکان‌ها را تماشا می‌کنم ، و مردم را . هنوز پلاستیک بازار اینجا

را فتح نکرده است . یکی دو دکان لوازم پلاستیک فروشی دیدم . در عوض یخچال ، تلهویزیون ، رادیو ، کولر و ضبط صوت فراوان است . در اینجا هم مردم پیش از آنکه شکمشان عیش سیری کند ، و نشان عیش لباس ، و پایشان عیش کفش ، به عیش سماعی مشغولند . از چهار راه گذشتم و از کنار پاسگاه پلیس وسط خیابان که با آهن و شیشه ساخته بودندش ، به تقلید تهران ، و توی این گرمسیر . ساندویج فروشی و عرق فروشی هم کم نیست ، و مثل تهران . يك باشگاه بلیارد هم دیدم . تحفه های تهران ، که دنبال کارمندان ادارات به هر شهری می روند و جارا برای هر کار دیگر تنگ می کنند . پیش از ماشین زدگی عوارضش پیدا شده است .

همه جا به دیوارها اعلان بزرگی چسبانده اند . عکس بزرگ يك گردن کلفت خالکوبی شده ریشو . مردم را دعوت کرده اند به نمایشات محیر العقول پهلوان فلان در استادיום محمدرضا شاه ، که يك کامیون هفت تنی از روی مخش رد می شود ، و سنگ آسیا را روی سینه اش با پتك می شکنند ، و سه الاغ را بادنندگان گاز می گیرد ! و کارهای دیگر این هم تفریحات سالم مردم ، با بلیط سه تومنی و پنج تومنی .

نبش چهار راه ، شیشه های يك دکان را ، سراپا اعلان پوشانده بود . شمردم بیست و يك ورقه چایی بود . در هر کدام يك نفر خبر می داد که سال ها فریب خورده است و در حلقه بهائیان درآمده . اما امروز خدا را شکر می کند که چشمش را باز کرده است و عقلش را رسا . و هريك در محضر آیت اللهی به دین اسلام و مذهب حق شیعه برگشته اند . عکس هر کدام گوشه اعلانش بود . از جوان هیجده ساله تا پیر شصت و چند ساله .

به در و دیوار خیابان‌های اصلی شهر ، همه جا تابلوی ادارات دولتی است . پنج‌شش مطب دندان‌ساز و طبیب‌هم دیدم . از مقوله بهداشت ، تابلوی ادارات کل استان ، اداره بهداشت ، اداره مبارزه با مالاریا ، مدیریت و مرکز تنظیم خانواده- که اسمش بنظر مضحك آمد- مرکز بهداشت ۲۵ شهرپور ، مبارزه با سل ، سپاه بهداشت ، و شیر و خورشید سرخ را دیدم و مردم شهر را که سلامت درچهره هیچ‌يك ندیدم .

به حال قاطرهای طالقان حسرت‌خوردم ، اگر بیابند اینجا ، مگس پرانی به صورت دارند که مثل من از این مگس فراوان عاجز نشوند .

گوشه چهار راه ایستاده‌ام . تصویر خودم را توی شیشه مغازه می‌بینم . پر بی‌ربط نبود که برویچه‌ها مستر صدایم می‌کردند . پیراهن و نیم‌تنه و کلاه هم سوغات‌فرنگ است ، و سفری ، دور بین‌هم که به دوشم آویخته است . اما رنگ پوست و مویم ؟ . . . مهم نیست پیش خودشان گفته‌اند ، فرنگی حرامزاده . هوس يك استکان چای گرم هنوز بجای خود باقی است ، و نشستن و خستگی در کردن . به درخت کناری تکیه دادم . چند جوان از کنارم گذشتند . شلوار تنگ پاچه‌گشاد و پیرهن‌های رنگا رنگ و چسبان‌شان مد تهران بود . یکی ، با اشاره به من ، پرسید این دیگه کیه ؟ دیگری جوابش داد : هیچ‌کی ، توریست بدبخت فلک‌زده . همه‌شان خندیدند . حرفش به دلم نشست . هیچکس بودن را و توریست بدبخت فلک‌زده بودن را حس کردم . يك لحظه ب سرم زد که خجالت‌شان دهم . با ادب و آداب ، نشانی يك قهوه‌خانه را از شان پرسم . زود به خود آمدم . چرا عیش‌شان را کور کنی ؟ طفلک‌ها ، توی این ولایت

چه تفریحی دارند که تو این خنده را هم می خواهی از دماغشان دریاری؟
 از آن طرف خیابان مردی دوان دوان پیش آمد. کت و شلوار سیاه
 تنش بود و عرق می ریخت. رسید. بایک دست میچ دستم را گرفت و با
 دست دیگر دور بین عکاسی را، که روی شانهم آویزان بود. پرسید :
 از کجا عکس گرفتین؟ با این فقره آشنا بودم. از «مناظر زننده» نباید عکس
 گرفت. گفتم : از هیچ جا . تازه باطیاره رسیده ام . دلم می خواست از
 آن میدان تازه ساز و فواره ها که قشنگ بود عکس بگیرم ولی متأسفانه
 هوا تاریک شده و نمی شود. فردا صبح زود هم حرکت می کنم . حوصله
 در دسر نداشتم. آنقدر خونسرد گفتم که باور کرد.

به مهمانخانه برگشتم . رستورانی دارد مستقل که درس نوی
 خیابان باز می شود .

اینجا هم چائی ندارند. صاحبکار که پشت دخل نشسته است، گفت
 برایم درست کنند. عرق خورهای شهر، چه زود شروع کرده اند. بطری ها
 به نیمه رسیده است. جای را خوردم و برگشتم به خیابان . نزدیک همان
 چهارراه قیافه ای آشنا دیدم . همکلاس قدیم . سرش طاس طاس شده
 است. نانش زیر بغل و دست بچه ای چهار پنج ساله در دستش . لباس
 پوشیدنش، راه رفتنش ، اخمش و غم نگاهش فریاد می زند که کارمند
 دولت است . از آن بی عرضه ها ، که هنوز گوشه زاهدان آب غربت
 می خورد. او هم مرا نگاه می کرد و پیش می آمد. خواستم سلامی کنم و

از تنهایی در آیم. حالش را نکردم.

شهر خیلی زود دارد خلوت می شود. از این چهار راد شلوغش پیدا است. ساعت هشت بعد از ظهر دیگر آخرین دکانها تعطیل شده اند. اگر چراغ دکانی روشن است، چراغ عرق فروشی است. به همان رستوران مسافر خانه برگشتم. صاحبکار از پشت دخل بلند شد و کنار میزی نزدیک میز خودش تعارفم کرد. شام خواستم. شامه ام با بوهائی که توی فضای این شهر است، آشنا شده، ولی با بوی غذاها، هنوز نه. گوشت و سبزی را که آورده اند، نمی توانم بخورم. رسم این بیغوله هم مثل رستوران های درجه اول و دوم تهران است. يك تکه گوشت را با کمی سبزی و سیب زمینی. ده جور توی بشقاب می چینند، و با ده اسم و قیمت مختلف می فروشند. خدا را شکر، برنج پیدا می شود. کوزه ماست هم از پشت شیشه یخچال پیدا بود. چند لقمه ای برنج خشک از ظهر مانده را به زور ماست فرودادم. چهل پنجاه نفری دور میزها نشسته اند. عجب عرقی مصرف می شود اینجا.

نزدیک من پنج شش جوان دوریک میز نشسته اند. سرولباشان تهرانی می نماید. تلهویزیون چی و رادیو چی هستند. از حرفشان پیدا است. گفت و گو از نشئه دیشب است و اینکه امشب منقل را کجا روشن کنند. جالب شد. همه جا ابتلاء به دستگاه های تبلیغ را، با تخدیر یکجاده ام. حضرات وجدانشان را تخدیر می کنند یا اعصابشان را؟

جوان هفده هیجده ساله ای وارد شد. سلام بلند بالائی کرد. سلام به همه. پیش خدمت دستش را گرفت. يك صندلی برایش گذاشت کنار دیوار، روبروی من. نشست. حیف است که این جوان کور باشد.

نمی‌دانم چرا اینجور فکر کردم . ظاهراً چشمش سلامت می‌نمود .
 صندلیش را که جابجا کرد . سر را بالا برد . گوئی به سقف نگاه می‌کرد .
 کله روی‌گردن ، شروع کرد به اینطرف و آنطرف جنبیدن . يك نیم
 دایره می‌پیمود ، درحول‌گردن . چه منظم و بی‌وقفه ، مثل پاندول ساعت .
 دست‌و‌صورت و گردنش همان چرك كوره بسته‌ای است که از عصر تا حالا
 فراوان دیده‌ام . قربان صدقه صاحبکار رفت ، و تشکر کرد که راهش
 داده است . می‌گفت از غروب تا حالا هرجا رفته ، راهش نداده‌اند .
 صاحبکار گفت :

— ابراهیم جون ، آخه مام‌تقصیر نداریم . به شرط اینکه زودتر درز
 بگیری هر شب بیا . اما مردم مستن . یکی از این ورمیگه آغاسی بخون ،
 اون یکی از اون طرف سوسن می‌خواد . دعوا مراغه را میفته ، این وسط
 شیشه شیشه‌های ماداغون میشه . من حرفی ندارم . هروقت پول نداشته
 بیا اینجا نسیه بخور .

ابراهیم گفت : قربان شما ، قربون معرفت شو ما .

يك نفر ، از کنار میز پهلوی من گفت :

— ابراهیم ، حالا به ترانه‌ی شاد بخون .

— چی بخونم ؟

— هرچی عشقته ، شاد باشه . شب کارون آغاسی رو .

ابراهیم از گلویش صدای ساز درآورد . پیش درآمد آهنگ را ،
 وبعد شروع کرد به خواندن . با انگشتانش روی هوا ضرب می‌گرفت .
 چه انگشتان باریك کشیده‌ای . این دستی که به گدائی دراز است . جان
 می‌دهد برای قلم به دست گرفتن . یادست کم ، ویلن . دو تا تصنیف دیگر خواند .

عجب مردم پسند افتاده است این نفت فروش دوره گرد . این آغاسی . هر کجا می روی گرفتارشی . اول عوام پسندیدند . بعد خواص هم به سراغش رفتند . روشنفکر جماعت که به آب و علیق افتاده است ، و سوراخ دعا را گم کرده . خیرسرش توده گرایی هم می کند . سر نخ ارتباطش با توده مردم شده است آغاسی . توده مردم هم یعنی لشوش عرق خوری که شبها به کافه ساز و ضربی می روند . بهر حال با این سرو صدا ، فیل من هم یاد هندوستان کرد . بگذریم ...

ابراهیم بلند شد ، دوران زد . هر کس پول خردی در کفش ریخت . پولها را آورد ، داد دست صاحبکار که بشمرد . شمرد و گفت ، هف تومن و یک قرون .

– پونزده زار پول نهار دیروز رو وردار .

– حالا اگه نداری ، باشه .

– نه بابا ، قربون شما ، اگه امشب مردیم ، مدیون نباشیم .

به صاحبکار گفتم فردا صبح زود خواهم رفت . بعد از خوردن صبحانه . حساب و کتابم را الآن برسد که راحت باشم . حساب کرد : یک عصرانه ، یک شام ، یک اطاق سه تخته و صبحانه ، جمعاً بیست و هشت تومن . چه خوشحال شدند بچه ها ، آن دوتا پیشخدمت . وقتی نفری یک تومن بقیه سی تومن را توی جیبشان گذاشتند .

گفتم قدمی بزیم . شهر سوت و کور است . آخر شب مستان اینجا ، چهار پنج ساعت زودتر از آخر شب مستان تهران می رسد .

صد قدم آنطرف ، صدای ابراهیم به گوشم رسید . نزدیک شدم . توی یک عرق فروشی سرپائی می خواند ، و چه ضربی می گرفت ، روی

تخته پیشخوان . پس آنجا بیهوده انگشت‌هایش را روی هوا تکان نمی‌داد. از چهار راه گذشتم. یکی دو کوچه را گشتم و برگشتم. تنابنده‌ای به چشم نیامد. نزدیک مسافر خانه باز صدای ابراهیم بلند است . کنار خیابان يك اتوبوس ایستاده است. روی آن نوشته مدرسه عالی تله‌ویزیون . بچه‌ها با کلاه تکزاسی و لباس‌های عجیب و غریب جمع شده‌اند کنار پیاده‌رو . لول‌لولند . ابراهیم را دوره کرده‌اند . او می‌خواند ، و آنها دست می‌زنند و می‌رقصند . گذشتم . توی اطاقم بیدار نماندم. چراغ را کشتم و افتادم .

از آخر شب آنها ، تا آخر شب ما :

هنوز چشمم گرم نشده بود . اگر چه به گاراژ رفته بودم ، و بلیط اتوبوس ایرانشهر را خریده بودم، اما هوای دیدن زابل در سرم بود . وقتم را حساب می‌کردم که به هر دو می‌رسم یا نه . به شیشه در اطاقم تلنگر زدند. باز کردم . جوانی گفت سلام و رو به خیابان فریاد زد: بیائین، پیداش کردم. به طرفم برگشت و ماچ و بوسه‌ای کرد . تازه چشمم به نور بیرون آشنا شد و صورتش را دیدم . رضائیان بود. سال گذشته دیده بودمش، در عمار لوی گیلان . از دانشکده علوم اجتماعی در آمده بود و در سپاه بهداشت بامهدی هم‌دوره بود. مهدی رسید. از دیدن هم‌خوشحال شدیم. قرار گذاشته بودند، که او از تهران و مهدی از بمپور به زاهدان بیایند و همدیگر را به بینند ، که دو روز پیش دیده بودند . سرشب مهدی به

تهران تلفن کرده است که حالی بپرسد و ماشین خریدنش را خبر بدهد. خبر شده است که من امروز ظهر به زاهدان پریده‌ام. افتاده‌اند دور شهر توی مسافرخانه‌ها که پیدا می‌کنند. چمدانم را برداشتند. لباس پوشیدم. با صاحب مسافرخانه خدا حافظی کردم و پول صبحانه را حواله آن دو جوان پیشخدمت، کارشان را ول کردند و آمدند تادم ماشین، به تشکر. می‌برندم به خانه آقای بهجتی، میزبان مهدی، توی لندرور دست دومی که به درد راه‌های اینجا می‌خورد، و امروز به هیجده هزار تومن خریده‌اند. دیگر غمی ندارند. تا حالا توی نامه‌هاشان، از گرفتاری آذوقه و آب خوردن می‌نالیدند، که در بمپور پیدا نمی‌شود و باید از ایرانشهر تهیه کنند، که در بیست و چهار کیلومتری است. بی ماشین کارشان مشکل بود.

«شیرین» زن مهدی را در خانه دیدم، با میزبان و اهل و عیالش که چه گشاده‌رو بودند. امشب همه در فرودگاه، سور ماشین را می‌خورند. جستن من يك ساعتی کارشان را لنگ کرده است. باد و تاماشین می‌رویم که جمعیت زیاد است. فردا رضائیان با هواپیما به تهران بر می‌گردند و ما به بمپور می‌رویم.

در فرودگاه پرنده پر نمی‌زند. توی رستوران سه نفر فرنگی سربك میز نشسته‌اند و چهار نفر وطنی سرمیز دیگر. خلوت است! ساکت. ما رسیدیم و شلوغش کردیم. مردها يك طرف میز نشستند نوامیس و بچه‌ها طرف دیگر. مردانه شش نفریم. محلی‌ها، بهجتی؛ پسرش و شه بخش، منسوبشان. ما: رضائیان و مهدی و من. دهنه به خوردن و نوشیدن می‌جنبند و تعارف کردن. من شام خورده‌ام، و

عصر تاحالا ، هزار تا سؤال بی جواب بیخ گلویم گیر کرده است. می پرسم و هر جا بی جواب می مانم ، در می گذرم .

میزبان امشبمان ، ساکن پنجاه ساله زاهدان است . یعنی یکی از قدیم ترین ساکنین . - گفتم که زاهدان هنوز شصت ساله نشده است . حتی دهی نبوده که شهر شده باشد - میزبان ، مثل همه بلوچها پرتخم و تر که است . دوازده فرزند دارد . يك پسر و يك دخترش در آلمان درس می خوانند، يك پسر در تهرانست، يك دختر در دانشگاه اهواز . این پسر که باما نشسته سپاهی ترویج است. بقیه بچه ها همینجا در دبستان و دبیرستان مشغولند . تاجر زاهدان بوده است . وقتی که سوداگران از اینجا کوچیده اند ، او به قیمت ورشکستن از آب و ملکش دل نکنده و مانده است. حالا مشغول شکر خداست . آن یکی هم پیمانکار شرکت نفت، که نفت بلوچستان را می رساند .

دیگر جواب هائی که شنیدم ازین دستند : زبان بلوچی در سراسر بلوچستان یکدست نیست. مردم هر نقطه ای لهجه ای دارند که گاهی حرف یکدیگر را نمی فهمند . اسم بعضی لهجه ها اینهاست : سرحدی دشتیاری، جدگالی ، سراوانی ، دلگانی، لاشاری ، سربازی و تفتانی^۱. بلوچ ها بیشتر مسلمان حنفی مذهبند . تفتانی ها شیعه هم دارند . نزدیک به سی قبیله اصلی در بلوچستان به سر می برند که دوسه قبیله اش شیعه مذهبند ایل بامری و ایل عبداللهی دو تاشان .

از اعلامیه هائی که عصر دیدام . بهائی هائی که مسلمان شده اند ،

^۱ - dalgāni , sarāvāni , *adgāli , Daštyāri ' sarhaddi -
taftāni , Sarbāzi , Iāṣari

گفتم. و از اختلافات مذهبی پرسیدم.

شنیدم که این گفت و گوها بیشتر در شهرهاست. اینجا همسایه‌هند و بعد پاکستان است و همه چیز زیر سرانگلیسی‌ها. همانطور که برای شیعیان بهائی‌گری را تراشیدند، برای حنفی‌ها هم مذهب احمدی را. از مذهب احمدی چیزی نمی‌دانم. حضرات هم دست کمی از من ندارند.

رضائیان دلخور است. زیرگوشی پچ‌پچ می‌کند. علوم اجتماعی خوانده، جوان‌تر است و پرشورتر. از همه بدتر اینکه چشمش به دهان من است و يك دنيا انتظار. گفتمش که می‌بینی، مسجد جای علوم اجتماعیدن نیست.

از طوایف بلوچ گفت و گو کردیم. هر کدام چند تا اسمی به یاد آوردند، گفتند. شهرنشین‌ها و صحرانشین‌ها را. آنچه معلوم است صحرانشین خیلی بیش از شهرنشین دارند. دوایل بزرگ هزار خانواری که ساکن اطراف زاهدانند، تا اواخر دوره رضا شاه یاغی دولت بوده‌اند. شمال زهی «اسماعیل زائی؟» ها که با دولت ایران می‌جنگیده‌اند، عاقبت تسلیم شده‌اند. پس از عفو اسم ایل شده است، شه‌بخش. که این شه‌بخش خودمان از آنهاست. یار محمدزئی «یار محمدزائی» ها که با انگلیس جنگیده‌اند و مخالف بوده‌اند نیز آخر کار تسلیم قشون ایران می‌شوند و عفو، و اسمشان به شهنوازی برمی‌گردد.^۱

۱- نام هیجده طایفه بلوچ را ژنرال سرپرسی سایکس انگلیسی که مأمور مستعمرات بوده در سفرنامه خود ثبت کرده است؛ و نام بیست و چهار طایفه را ذبیح‌اله ناصح در کتاب بلوچستان، به روایت «آقای صالح زهی جوان دانشمند بلوچ». اما اسم یازده طایفه از هیجده طایفه‌ای که سایکس نام برده است در میان نام‌دائی که ←

نیمه شب گذشته است . برمی خیزیم . دسته ای به خانه می روند و سه چهار نفری به تلفنخانه . رضائیان از صبح می خواسته است به تهران تلفن کند، هنوز نتوانسته . نیم ساعتی معطل می شویم . باز هم نمی شود . توی خیابان خلوت يك تابلوی نشون بزرگ به چشم می خورد . «تجارخانه محمدی، آهن فروشی» - بهجتی می گوید:

- بیچاره این محمدی .

- چرا بیچاره ؟

- سه روز پیش آوردنش .

- از کجا ؟

- پارسال يك میلیون تومن تریاك قاچاق میخره . هفصد هزار تومن بدهکار میشه . معامله قاچاق، روی اعتماد و خوش حسابی می گرده . جنس را با منفعت درست و حسابی میفروشه و شروع میکنه به تجارت . طرف میاد طلبکاری، طفره میره . سه ماه پیش دو نفر میرن دم حجره ش . به سی هزار تومن راضی بوده، که بقیه را قسطی بگیرن . محمدی میزنه زیرش . فرداشب با جیب میان تو شهر ، جلوی خونه ش . اول تلفن و برقشو قطع می کنن . بعد میرن تو . بیدار میشه می بینه چار تا تفنگچی بالا سرشن . می خواد لباس بپوشه ، نمیذارن . با زیرجامه ، با خفت

→
آقای صالح زهی بلوچ داده نیست . در کتاب بلوچستان بیست و يك طایفه صحرانشین ذکر شده اند و سه تا ده نشین و شهر نشین ، امان اله جهانبانی هم در کتاب «سرگذشت بلوچستان» اسم چندیر ایل و شاخه های كوچك آنها را داده است من نمی توانم به تحقیق نام طوایف و محل و اقامت و ریلاق - قشلاقشان را بنویسم ، هر کس چیزی خواست بهتر از هیچ ، به آن کتابها مراجعه کند . اما به گمانم سایکس چون در بلوچستان مانده و گشته و به بعضی رؤسای طوایف مقرری و اسلحه می داده است ، نام طوایفی را به او رابطه داشته اند، درست ثبت کرده باشد .

از شهر می برنش بیرون . فردا به برادرش خبر میدن که از مرز خارجش کرده‌ن. افغانستان . اگر هفصد هزار تومن به مارسید سالم برمی‌گرده. حضرات سه‌ماه معطل میشن تا پول نقد فراهم کنن. پول که به‌دستشون رسید ، آوردن و لش کردن .

ذرخانه نفس راحتی می‌کشم. چه اطاق مرتبی و چه بستر تمیزی. کاش مسافر خانه‌چی پارچه‌های سفیدم را تمیز نگهدارد که برگشتن باز يك شب باید توی زاهدان بخوابم.

مردہ خاکش زہجر بی آبِ بی
کفنش کـردہ شورہ سیمایی
خضر بی رہبراندر آن صحرا
نتوانست رفت برِ عـمیا
صحن بی امن او چو خانہٴ بوم
ماندہ بی آب ، همچو روی یتیم
بِبادِ سردش زدل بریدہ امید
ریک گرمش بہ مرگ دادہ نوید
نان ندید آنکہ زاب او شد شاد
جان نبرد آنکہ دل براو بنهاد
نب زرد است رشتہٴ چہ او ی
مرگ سرخ است رفتن رہ او ی

سنالی غزنوی

حديقة الحقيقة

خیال داشتیم صبح زود راه بیفتیم . دست کم ساعت هشت . ساعت ده شد . توی بازار معطل شدیم . حضرات هرچه خوراکی می دیدند . می خریدند . که در ایران شهر و بمپور پیدا نمی شود ، یا گران است . میوه و سبزی هم خریدند و کار تمام شد .

اینجا وسیله باربری چهارچرخه دستی است . زمین مسطح است و کوچه ها گشاد . میوه فروش و سبزی فروش دوره گرد هم بارشان را روی همین چهارچرخه ها می گردانند .

يك فروشنده دوره گرد . از بندتبان تا عطر و اودکلن و رادیو را روی زمین ولو کرده بود ، و کنار آن چمباتمه نشسته بود ، منتظر خریدار . ایستاده بودم به تماشا که تنه خوردم . ضربه به ران چپم خورد . تا مغز استخوانم درد گرفت . نگاه کردم ، پیرمردی باریش و عمامه سفید ، اربه را همچنان هل می داد . انگار نه انگار اتفاقی افتاده است . چهار صندوق نارنگی روی چهارچرخه داشت . برای آنکه فحشش ندهم ، پرسیدم کیلویی چند؟

— گفت: هیوده زار .

با تعجب پرسیدم: هیوده زار ؟

گفت: شونزده زار بده .

گفتم: اینا تو تهر وون کیلویی هشت تومنه .

خندید و گفت : پونزده زار بده .

چندتائی خریدم برای توی راه . چه خوشحال شد که پنج قران بقیه پنج تومنی را ازش نگرفتم . دعایم کرد که از جوانیم خیر ببینم .
 نارنگی از پرتقال درشت، درشت تر بود . محصول پاکستان .
 مهدی جعبه ای خریده بود و ارزانتر از من . دیدم واسطه ها چه بره کشانی دارند.

. بیش از چهار برابر قیمت اصلی و خرج حمل و نقل، توی جیب آنهاست . دولت مصاحبه می کند که به نفع مصرف کننده اجازه ورود مواد خوراکی می دهد . از آنچه خبر گرفته ام . کمیسیون ارز سازمان برنامه کیلوئی یازده ریال اجازه خرید ارز به وارد کننده این نارنگی می دهد . اینجا می گویند آنطرف مرز، بهترین نارنگی کیلوئی سه ریال است - هر کیلو هشت ریال ارز به جیب وارد کننده - اگر تا اینجا به همین قیمت تمام شود که دستفروش می فروشد، و تا تهران کیلوئی پنج ریال کرایه حمل بردارد ، می شود کیلوئی دو تومن - همه قیمت ها را دست بالا گرفته ام - این نارنگی کیلوئی دو تومنی ، هفت یا هشت تومن به دست مصرف کننده تهرانی می رسد، یعنی، چهار برابر قیمت تمام شده . اینست گذران زندگی مصرف کننده ای که در سایه سدهای عظیم و ازبرکت پول نفت، سیب و موز لبنان ، پرتقال اسرائیل، تخم مرغ و پنیر بلغار ، گوشت استرالیا و روغن ترکیه می خورد . هفت هشت سالی است که اینجور شده . از وقتی هر سال مژده فروش نفت بیشتری را می شنویم . سرخم می سلامت ... می بینید، که دارم از منافع بورژوازی تازه به دوران رسیده دفاع می کنم ! منافع تولید کننده اصلی یعنی دهقان ، بماند، که هفتاد درصد کل جمعیت است . حواله همه به مراحل بعدی اصلاحات

ارضی و صنایع مونتاز ...

يك فرسخی که از زاهدان دور می‌شوی، طبع‌راه به‌دست می‌آید. جاده‌ای نیست که ساخته باشند. ردپای اتوموبیل‌هائی است که سالها رفت و آمد کرده‌اند. چنان هموار است که گوئی در سنگلاخی. چهارده کیلومتری شهر، اثری از دارو درخت پیدا است. کلاته رزاق زاده. روزی آدمی به این اسم، سرمایه‌ای صرف زمین کرده است، قناتی کنده، دیواری کشیده به خیالی که هم سود ببرد و هم اسمش را مخلد کند، اما خشکسالی امان نداده است. چندتا درخت پسته پوست کلفتی که باقی مانده‌اند، غرق شکوفه‌اند. گندمی هم سبز است. دو نفر توی زمین‌ها می‌پلکند. همین دوتا هم از سر این آبادی زیادند.

از دیروز هر که را دیده‌ام خوشحال بوده است از بارندگی فراوان امسال. امروز علت خوشحالی آنها را در تن صحرا می‌بینم، که سبز است. صحرای سوخته‌جان گرفته است. تنهائی بوته‌های خار، خبر از خشکی چندین ساله می‌دهد. تك تك ریواس‌ها روی زمین سفره گسترده‌اند، با دوسه برگ پهن سبزشان، و در میان سفره، کوزه گل، که هنوز باز نشده است. در کوهستان‌های ییلاق، فصل ریواس به این صورت، خردادماه است و اینجا سه ماه زودتر. صحرای اینجا مثل خوزستان مسطح نیست، پست و بلند است و تپه‌ماهور. توی پیچ و واپیچ تپه‌ها افتاده‌ایم. آن آقای میرحبیبی در هواپیما گفته بود، سی کیلومتری زاهدان

به قطار خنجك می‌رسیم . دارم فکر می‌کنم که این راه عجب طولانی است . پشت يك پیچ ، پرچمی پیدا می‌شود، بعد ، دوتا ستون کوتاه در طرفین راه ، و کنارش ، توی گودی ، پائین‌تر از جاده ، يك‌خانه و يك درخت . پهلوی درخت سطلی و طنابی کنارچاه آب . يك ژاندارم با تفنگ جلوی در ایستاده است. اینجا پاسگاه ژاندارمری قطارخنجك است. روی یکی از ستون‌های کنار راه با خط قرمز نوشته‌اند «ایست» و روی دیگری «پست‌بازرسی» . ژاندارم تفنگش را برداشت و راه افتاد به طرف ما . همسفرمان که پشت‌سرنشسته، راننده وزارت کشاورزی است . محل کارش ایرانشهر ، که به آشنائی مهدی همراه ما شد و آنقدر کناره‌گرفت که اسمش را یاد نگرفتم. راننده سراز شیشه بیرون کرد و داد زد : سرکار، خاش میریم . ژاندارم دستی تکان داد که بروید. راننده گفت: اگر می‌گفتیم دورتر از خاش می‌رویم ، يك ساعت معطلمان می‌کردند برای بازرسی .

هرچه پیش می‌رویم راه ناهموارتر می‌شود و تپه‌ماهور بیشتر . هر جا که تپه‌ها دوردستی حصار کشیده‌اند، کاسه‌ای درست شده است به پهنای صحرا ؛ و زمین که نصیب بیشتری از آب باران برده ، سبزتر است . گهگاه بوته زارانی می‌بینی که اطراف چاله آب‌ها ، یا کنار جویبارهای موسمی انبوه‌ترند و سرسبزتر. پیدا است که حتی در این سال پر باران ، آب‌ها يك ماه دیگر بیشتر پیدا نیستند. کنارشان نه‌کشت و زرعی و نه حتی سیاه چادر چوپان کوچنده‌ای . علف‌ها را که هرچه زیاد هم باشند، تا اول تابستان آفتاب می‌سوزاند.

تا اینجا که بیش از هشتاد کیلومتر آمده‌ایم ؛ دو کلاته خرابه

دیده‌ایم ، و بعد از قطار خنجرک ، تنها دو نفر بلوچ را که وسط بیابان ، نزدیک جاده ، به بوته‌ای تکیه داده بودند و نشسته بودند .

یک جا ، کنار راه ، دو ماشین درشت استخوان راه‌سازی دیدیم و حاصل کارشان پیدا . راهی پهن از این جاده جدا می‌شد و به بلندترین تپه‌ای که از دور پیدا بود ، می‌رفت . سر راه ، تابلوی « میکروویو » بود . با این دستگاه گران قیمت به تجویز امریکائی‌ها و به دست کمپانی‌ها به شبکه ارتباط مخابراتی جهان متصل می‌شویم . در سراسر ایران ، تپه‌ای « نه میکروویویده » باقی نگذاشته‌اند . گفته شد برای این کار ، مک نامارا وزیر دفاع سابق آمریکا و رئیس فعلی بانک بین‌المللی به ایران آمد . ششصد میلیون دلار قرضمان داد ، که چهارصد میلیونش را « میکروویو » بسازیم . مقاطعه کار اصلی و مجری طرحش شرکت « پیج » است و مدیر عامل این شرکت ، ژنرال فلان ، وابسته نظامی سابق آمریکا در ایران . ناگهان چشمم به پنجاه شصت نفر آدم خورد که از تپه‌ای بالا می‌رفتند . رسیدیم . یکی از آن کاسه‌ها بود . با سطح کوچکتر و دیواره‌های بلندتر . آب که راه گریزی نداشت میان جام مانده بود و جاده را پوشانده بود . اتوبوس مسافرینش را پیاده کرده بود ، که از آب بگذرد و آنطرف سوارشان کند . ما دل به دریا نزدیم ، که ماشینمان کوچک بود و بیم فرورفتن . صد قدمی برگشتیم و به سختی از خط الرأس تپه‌ها رفتیم . زمین اینجا اگرچه شنزار است ولی شورا است و طبقات زیرینش سخت ، که آب نفوذ نمی‌کند و هر جا گود است می‌ایستد تا بخار شود .

چهار پنج کیلومتر آنطرف‌تر ، دشت وسیع می‌شود و تپه‌ها دورتر . درست و حسابی جنگل است . جنگل گز . دیگر سرازیر

شده‌ایم. تا اینجا هرچه آب می‌رفت ، به‌شمال می‌رفت ، مخالف جهت ما . اما از اینجا مسیر آب‌ها به‌طرف جنوب است و در جهت ما. راننده که بلوچ است می‌گوید : چنین آب و سبزه‌ای در صحرای بلوچستان به یاد ندارد ، و تا پارسال زمین از تشنگی می‌سوخته است.

يك آبادی دیگر پیدا شد . سه‌تاخانه خشت و گلی . دیوار خرابه يك باغ . ده بیست تا درخت داخل و خارج باغ . يك قطعه زمین گندم کاری . بخانه‌ها خالی . وسط باغ، يك سیاه چادر . کنارش دو تا زن و يك بچه . آنطرف‌تر ، پنج شش تا بز . يك الاغ، و يك سگ .

کم کم تپه‌های منظم می‌بینیم که دو طرف راه صف کشیده‌اند. راه ما از میان دره‌ای وسیع می‌گذرد . روبرو ، کوه تفتان پیدا است ، دو قله دارد ، با عظمت و پر برف . هاله‌ای از ابر دور سرش را گرفته است و از دهانه‌اش دودی که بیرون می‌آید، به ابر می‌پیوندد . دره سبز است اما نه به طراوت سبزی ییلاق . دو تا کلاغ روی هوا دوری زدند و به زمین نشستند . مثل گمشدگان دریا که از مرغ دریائی مژده ساحل می‌شنوند ، خوشحال شدیم که آبادی نزدیک است . رسیدیم . ده بزرگ است . پانصد قدمی دور از جاده . صدتائی خانه دارد . باغ و درخت و مزرعه سبز هم اطرافش .

اینجا کهنوگ است . قهوه‌خانه با جرزهای پهن و سقف ضربیش به‌دژ می‌ماند ، سمت چپ و پشت به جاده . نیم ساعت بعد از ظهر است صد و دوازده کیلومتر راه را دو ساعت و نیمه آمده‌ایم . ایستادیم که ناهار بخوریم . دو تا کامیون هم ایستاده‌اند و يك اتوبوس که در حال رفتن است . از زاهدان تا اینجا ، از وسائل ارتباط امروز ، جز آن ماشین‌های

راهسازی میکروویو ، يك جیب ، دو اتوبوس و سه کامیون دیده‌ایم .
 يك جوی آب ، پنج‌شش درخت و يك حوض خالی ، اطراف قهوه‌خانه
 است . روبرویش ، يك باغ انار با دیوار سنگی کوتاه و خراب . به
 دیوارهایش پیسی كولاك می‌کند ، فانتا ، لذت بخش ، كو كا كولا
 بهترین نوشابه و کانادادرای نوشابه‌ای برای هر نوع سلیقه است . جوان
 چلاقی کنار در به‌گدائی نشسته ، سر و صورتش از مگس سیاه است و
 پوشیده . اسم قهوه‌خانه ، کافه بهداشتی . يك در كوچك دارد . وارد که
 شدی ، سماور بزرگ و یخچال نفتی را در دو طرف می‌بینی . عجب
 جادار است ، دو راهروی وسیع و پنج‌شش اطاق تو در تو را گشتم .
 مگس ، بوی نم ، هوای مانده غلیظ و نور کم را نمی‌شود تحمل کرد .
 صندلی گذاشتیم بیرون ، زیر درخت نشستیم . ناهارمان را داریم .
 قهوه‌چی چهار شیشه نوشیدنی برایمان آورد ، و بعد چای . مگس
 نگذاشت نیم ساعت بیشتر بمانیم . در فاصله میان ده و جاده ، مسیل است
 و کف دره ، يك بغل آب صاف قنات روی شن می‌غلند .

سوار شدیم . چهار کیلومتر بعد ، از «ده پابید» گذشتیم . دهی
 و قهوه‌خانه‌ای شبیه به کهنوك . چهار کیلومتر بعد ، در صد و بیست
 کیلومتری زاهدان ، راه گوهر کوه ، مزرعه تازه بانك صادرات از
 جاده اصلی جدا می‌شود . اگر به دیدنش می‌رفتیم ، شب به بمپور نمی-
 رسیدیم . به‌خاش که رسیدیم ، از سه‌چهار آبادی دیگر ، دور و نزدیک
 به جاده ، گذشته بودیم . خاش شهر است ، با خیابان اسفالته ، دکان و
 بازار ، میدان ، مجسمه ، و قلعه نظامی ، که به تیرهای چراغ برقش مثل
 تهران پارچه‌های تبلیغ بلیط بخت آزمائی آویخته‌اند .

حسین ملک در وصف شهرهای بین راه نوشته بود:

جاده‌ای که وسطش باد کرده است.

مدتی باید اینجا بمانیم. دستگاه برق ماشین عیب کرده است. پسرک پانزده شانزده ساله‌ای که در دکان باطری‌سازی است، خیلی زود عیب را فهمید و دست به کار شد. سر تا پایش را گسوئی توی روغن سیاه ماشین فرو کرده‌اند و در خاک غلتانده‌اند.

قهوه‌چی رو بروی باطری‌سازی پیش از آنکه پنج تومنی را بگیرد عقیده داشت که نمی‌شود برای چهار نفر چای تازه دم کرد. تا چای درست شود و ماشین تعمیر، قدمی می‌زنم. دکان‌های اینجا عجب کثیف ترازمال زاهدان است. جلوی هر دکان، حتی پارچه‌فروشی، سه چهار جعبه‌ چوبی روی زمین چیده‌اند و توی آنها، خرما، دانه انار خشک شده و یک چیز دیگر است. بادستمال مگس‌ها را پراندم که ببینم چه چیزی است، نشناختم. خمیری شکل است و قهوه‌ای رنگ. پرسیدم. دکاندار گفت: خرمای کال را مالیده‌اند. دکاندار لهجه خراسانی داشت.

خاش شهری است با نزدیک هفت هزار نفر جمعیت، کمتر بلوچ و بیشتر خراسانی، بیرجندی، کرمانی و اصفهانی، که جمع شده‌اند تا از طفیل وجود کارمندان دولت زندگی کنند. از قدیمتر ایام، خاش شهر بوده و به همین نام ثبت شده است. بیش از هزار سال پیش، نوشته‌اند: «خاش شهری است که او را آب‌های روان است و کاریزها، و جایی

۱ - حدود العالم من المشرق الى المغرب، در سال ۳۷۲ هجری قمری نوشته شده.

است و مؤلف آن معلوم نیست.

پر نعمت است» اما در سال ۱۳۰۷ شمسی که قشون دولت به فتح آنجا می‌رود، يك قلعه نظامی بوده است و سطصحرا، و چند سیاه چادر اطراف آن . از دوره قاجاریه قوای نظامی انگلیس در آن قلعه به سر می‌برده‌اند. امروز راه سراوان به زاهدان و ایرانشهر به زاهدان، از خاش می‌گذرد و راهی هم به میرجاوه می‌رود . آب شهر از دوقنات است و يك چاه عمیق . شش دبستان دارد و دبیرستان، و سه مسجد . یکی مال اهل سنت و دوتای دیگر مال شیعیان . مناره مسجد جامع شهر ، برج دیده‌بانی نظامی است که در دوره اوشاه ساخته‌اند . پادگان نظامی ، مرکز ژاندارمری، شهربانی و همه‌جور اداره دولتی را می‌توانی در آن ببینی. برگشتم به هوای چای و ماشین . چیزی به تمام شدن کار ماشین نمانده و چای حاضر است . همان کنار خیابان به نوشیدن مشغول شدیم. سی‌قدمی دور از ما ، گوشه چهار راه ، پنج‌شش بلوچ دور هم روی زمین نشسته‌اند و يك بز در میانشان با چادر شب به تنه درخت بسته‌است. بز ، فروشی است. بلوچ‌ها يك يك از هر طرف می‌آیند به قیمت کردن و همانجا می‌نشینند . هراتازه واردی از راه می‌رسد چنان داد و فریادی راه می‌اندازند که فکر می‌کنم الان کتک‌کاری می‌شود . شش هفت نفر گدا و چند بچه دور ما جمع شده‌اند و مادور ماشین . يك جوان بلندقد، بالباس بلوچی - که چه سفید است و چه تمیز - بی‌عمامه و کلاه ، با پاسبانی دست در دست قدم می‌زنند و ما را و رانداز می‌کنند.

کار ماشین تمام شد و سوار شدیم . نیم ساعت بیشتر طول نکشید. سر چهار راه پاسبان از جوان جدا شد و رفت . ماشین هنوز چند قدمی نرفته بود که جوان بلوچ جلو دوید و راه را بست . به زبان بلوچی

چیزهائی گفت که نفهمیدیم. چند نفر جمع شدند. یکی جلو می آمد به عذرخواهی، که جوان مست است و بیخشیش. راننده از پشت سر می خواست دخالت کند، نگذاشتیم، و توی ماشین نشستیم. چند نفر، جوان را بغل کردند که از سر راه کنار بکشند. او سپر ماشین را گرفته بود و مقاومت می کرد. فریاد می زد: شهربانی گفته، باید بیرمشان. آخریک لحظه کنارش کشیدند. مهدی به گاز ماشین فشار آورد و از معرکه جستیم که حوصله در دسر نداشتیم. راننده او را می شناخت: باج گیر خاش.

گفتند گردنه را که بگذریم، رسیده ایم. اسمش را گذاشته اند گردنه. بیش از صدوده کیلومتر راه باریک پر پیچ و خم، مثل روده سگ. کوه ها کوتاهند و درهم جرشیده. این همه پیچ و خم حیرت آور است و خسته کننده. عمق دره ها زیاد نیست، ولی راننده اگر یک چشم بهم زدن غفلت کند، رفته است آنجا که عرب نی انداخت. راه آنقدر باریک است که هرگاه ماشینی از روبرو درآید، ماندن حتمی است. یک بار صدای بوق توی دره ها پیچید. چند دقیقه بعد، گرد و خاکش را پشت پیچ ها دیدیم، بعد خودش را، که خودی نشان داد و گم شد. کامیون بود و از روبرو می آمد. گوشه ای پیدا کردیم و ایستادیم. ربع ساعتی طول کشید تا آمد و رد شد.

نزدیک شصت کیلومتری که از خاش دور شدیم، چشمان به جمال آب روشن شد. جابه جا آب چشمه سارهای موسمی ته دره ها روان است و اطراف هر جویبار نخل های وحشی کوتاه، فراوان. کم کم آب ها بهم می پیوندند و ته دره اصلی درست و حسابی رود کوچکی روان شده

است. در یکی دو گدار که باید به آب می زدیم کارمان مشگل بود. پشت يك پیچ، ناگهان نخلستانی پیش رویمان سبز شد. به «کارواندر» رسیدیم. نخلستان در دامنه کوه عجب زیباست. چاردیواری خشت و گلی، شبیه زاغه، قهوه خانه کارواندر است. ایستادیم. آفتاب زردی است، هنوز غروب نشده. هر طرف مزرع سبز گندم، زیر پای نخل خوشه بسته است. کمرکش کوهیم. دو ژاندارم و يك بلوچ بالادست ما باقلا می چینند. زیر پا، تا کف دره پله پله نخل بر سر گندمزار چتر زده است. صدای آب از کف دره می آید.

میرحبیبی توی دفتر چه ام نوشته بود: رودخانه کارواندر را تماشا کنید که تماشائی است. فرصت نداریم، هوا تاریک می شود. از قهوه چی جای خواستیم که نداشت و پرسی کولا آورد. از خاش تا اینجا، هشتاد کیلومتر راه را بیش از سه ساعت آمده ایم. غروب کوهستان هم زودرس است. این رودخانه کارواندر یکی از سرچشمه های رود بمپور است. صد و پنجاه کیلومتری می رود، اما نه یکسره، دزداب است. هفتاد کیلومتر دیگر توی همان روده دراز راه، پیچ و واپیچ خوردیم، تا رسیدیم به «دامن»^۱ شب شده است و وقت شام. دامن هم مثل کارواندر به نظر می آید و قهوه خانه اش شبیه آن. چند نفری توی قهوه خانه جمعند. سی کیلومتر بیشتر به ایرانشهر نداریم و نزدیک شصت کیلومتر به بمپور. دکتر را می شناختند و صندلی ها را به ماتعارف کردند. مردی دنبال اسم دکتر پیش آمد. پاچه شلوار را بالا زد، رگهای پایش

۱ - این را در محل Dāmen شنیدم ولی در نقشه ها و کتاب هایی که اخیراً نوشته شده است، همه جا Dāman نوشته اند، به اعتقاد اینکه ده در دامنه کوه است و اسمش را نندۀ وضعش

از جا بیرون زده بودند و ورم کرده. واریس دارد. مهدی حواله‌اش داد به طبیب اینجا که سپاهی بهداشت است. مرد گفت: اهل اینجا نیست. راننده است. از جیرفت آمده اینجا که نرینه خرما ببرد. از صدوهشتاد فرسخ راه. نخيلات جیرفت را سرمازده و راه کerman خراب است. اینجا تخم مرغ پیدا می‌شود. نیمروئی و چائی خوردیم و راه افتادیم. از دامن که سرازیر شدیم راه صاف بود تا ایرانشهر. در شهر نماندیم و یکسره به بمپور رفتیم.

چهارصد و بیست کیلومتر راه را، ده ساعت و نیمه آمده‌ایم. در تمام طول راه این سومین جائی است که بوی آشنای آب و علف به مشام می‌رسد. از ورود به آبادی دو کیلومتری در نور چراغ ماشین، درخت دیده می‌شد تا رسیدیم به خانه؛ که وسط باغی است. مهدی موتور برق را به کار انداخت و کبریتی به آب گرم کن حمام زد، که در این ساعت بهترین نعمت‌ها دوش آب گرم است و خواب.

« در عرض راه که سربند رودخانه
بمپوراست ملاحظه ودقت ها نمود . در رودخانه
به قدر شصت سنگ آب جاری بود و بندی که بسته بودند
به قدر دودر عرض داشت . آن هم از چوب و ریک و
ماسه بسته شده بود . میان آن را باز آب شکسته بود
و می رفت . بسیار بی اعتبار بود . سیل که سهل است
هر گاه ده نفر آدم قوت نمایند خراب می شود . »

ص ۳۲ سفرنامه کرمان و بلوچستان
فیروز میرزا فرما نقرما

صبح ، مرد از رختخواب جدا شدن نیستم . مثل سنگ افتاده‌ام پوست و استخوان و رگ و ریشه‌ام درد می‌کند . ده ساعت راه دراز ناهموار کوفته‌ام کرده ، و حمام گرم دیشب هم سودی نداشته است . ساعت رانگاه کردم ، هشت بود . همت کردم . میان باید برخاست ، تا برخاستن ، نیم‌ساعت طول کشید . از پنجره به بیرون نگاه کردم . عجب باغ سبز پردرختی . به یاد مازندران افتادم . صفای سرور و صبحانه‌ای و بیرون . دیدار را از دور و بر خودم شروع می‌کنم . این ساختمان ، سی و چند ساله است ، با جرزهای قطور و ایوان پهن گرمسیری . سقفش ضربی هلالی نیست ، تیر آهن گذاشته‌اند . روزی بزرگترین ساختمان بمبور بوده است . پنج‌طاق دارد . سه تا بهداری است و دوتا ، خانه دکتر . يك راهرو به پهنای چهار قدم میان بهداری و خانه دکتر است . در شمال و غرب ، دوتا «خارخونه» به ساختمان تکیه کرده‌اند . تابستان‌ها ، یکی مطب است و دیگری خانه دکتر . سطح هریک ، شش در چهار قدم . سقف و سه دیوارش خارشتری است به قطر نیم متر ، استخوان‌بندی آن نی و چوب نخل . جان‌پناهی است از گرمای جهنمی این ناحیه . تابستان به‌خارها آب می‌پاشند . باد از هر طرف که بیاید ، راه‌گریز دارد و هوارا خنك می‌کند . امسال توی خارخونه نخواهند رفت ، دوتا از کولرهایی که وزارت بهداری خریده نصیب اینجا شده است .

وسعت باغ بهداری بیش از چهار هزار متر مربع است . دیوار شرقی آن به خیابان بن‌بستی می‌خورد که جنوبش خیابان اصلی آبادی

است و شمالش باغ خالصة . آن طرف خیابان باغ بزرگ دیگری است و ساختمان نیمه کاره‌ای که برای بخشداری می‌سازند . همسایه جنوبی ما، يك باغ مرکبات بزرگ است که بانك صادرات خریده، نبش خیابان اصلی آبادی و این خیابان را دارند بانك می‌سازند . از در باغ بهداری که وارد می‌شوی آسمان پیدا نیست . يك دالان بهشت از اکالیپتوس‌های سی و چندساله از شرق تا غرب کشیده شده است . و از کمرش راهی به ساختمان . هر طرف که نگاه کنی، نخل‌های کشیده قامت را می‌بینی که چتر زده‌اند بر سر درخت‌های انار و کهور زینتی و اکالیپتوس .

درخت اکالیپتوس در همه جای ایران یادگار دوران خالصة است که می‌گویند پشه مالاریا از آن می‌گریزد ، اما رضاشاه آنرا دوست داشته است . قصه خالصة این است که : شاه خوش سفر ، ناصرالدین شاه قاجار ، هر کجا اسب می‌رانده ، مالکین محل در رکابش بوده‌اند . هر کجا آبادی و آبی و منظره‌ای خوش می‌دیده ، دستی به سبیل مبارك می‌کشیده و می‌پرسیده است : اینجا مال کیست ؟ مالك محل ، پیش می‌تاخته ، زمین ادب می‌بوسیده و به عرض مبارك می‌رسانده است که ، قربان ، متعلق به حضرت صاحبقران . بعد ، تقدیم نامه را می‌نوشته‌اند و اسم ملك در دفتر خالصجات همایونی افتخار ثبت می‌یافته است .

اما این خالصة مال بعد از دوره ناصرالدین شاه است . در سال ۱۳۰۷ شمسی که سر تپ امان‌اله جهانبانی «سپهد و سناتور فعلی» قلعه بمپور را به توپ می‌بندد و یاغیان به سزای اعمالشان می‌رسند ، هر چه آبادی در کنار رود بمپور است ، یکجا خالصة می‌شود .

رو به غرب باغ می‌رویم . مهدی جابه‌جا نهال‌هایی را که کاشته

است سرکشی می کند و نشانم می دهد. این کارش آفرین دارد. می کارد که دیگران بخورند. تا چهارماه پیش، یکسال و نیم سپاهی بهداشت بود در عمارلوی گیلان، از توابع رودبار و مرکز کارش دهکده «بره سر». هفته ای دو روز به «کلیشم» می رفت و در خانه کدخدا طبابت می کرد. کلیشم سی و پنج کیلومتر از مرکزش در آن کوهستان فاصله داشت. کدخدا و ریش سفیدان ده را جمع کرد، نفری یک تومان از بیماران گرفتند و یک بهداری ساختند برای طبیب بعدی. سپاهیگری او پیش از ساختمان بهداری تمام شد. حال دوهزار و چارصد کیلومتر از آنجا دور است و آرزویش اینکه، سال دیگر پیش از فرنگ رفتن، آن بنا را تمام شده ببیند. کرم این کار را دارد، بی آنکه لوس بازی سپاهی نمونه شدن و طمع نشان و مدال داشته باشد. عمارت بهداری بره سرو خانه طبیبش، و ساختمان مفصل شیر و خورشید سرخ رودبار - کنار راه رشت به تهران - ساخته و تقدیمی کسی بود که می گفتند تاده دوازده سال پیش پشت گاو بوده و حالا رئیس شیر و خورشید سرخ رودبار است. این را از دهاتی های آنجا شنیدم که به معجزات قاچاق اشیاء عتیقه اعتقاد داشتند. شهیدزاده می گفت یکی از بزرگترین گنجینه های تمدن باستانی ایران، زیر خاک عمارلوی گیلان است. بگذریم، که امروز در باغ بهداری بمپوریم.

پنجاد قدمی، ساختمان، در غرب باغ، خانه ای چهارطاقه می سازند برای زندگی طبیب. سقفش را زرداند و نیمه کاره مانده؛ معمار محلی ساختمان را به چهل و پنج هزار تومان از بهداری ایرانشهر به مقاطعه گرفته است. تمام کردنش در گرو حل اختلاف حسابی است که پیدا

کرده . سی چهل قدم آن طرفش يك اطاق بی در و پیکر است، مرده شورخانه آبادی بوده، و در آینده ساختمان تازه بهداری خواهد شد . دیوار غربی ونیمی از دیوار شمالی باغ بهداری، همسایه صحر است . مسیر ریگ روان این ناحیه را دیدم . همراه باد غرب به شرق می آید. يك وجب از دیوار دومتری غربی از شن بیرون است. شن از پشت بالا آمده و از اینطرف سرریز کرده است توی باغ . امسال جلوی راهش گز کاشته اند که جلوتر نیاید.

پشت دیوار شمالی ، در پانصد قدمی ، قلعه بمپور پیدا است . با شکوه و بزرگ . بر سر تپه ای تنها ، وسط صحرا . هوس کردم از دیوار بپریم و به سراغش روم، استخوان درد نمی گذارد. هیچوقت اینطور خسته نبوده ام . حتی پس از سگدوی های پیاده طولانی . در دوماه گذشته آتش به جان خودم زده ام . الان که همت پریدن نمی کنم، پشیمان شده ام. اما همه کار اختیاری نیست. گاه می غلتي واضطراری . بگذریم...

راننده بهداری رسید به مبارکباد ماشینی که آقای دکتر خریده است. ده روز پیش يك جیب با راننده به بهداری بمپور داده اند. مهدی تعریف راننده رامی کند که نجیب است و کاری، ولی به ماندنش امیدوار نیست. رؤسالا زمش خواهند داشت و می برندش.

برگشتیم . دو مرد بلوچ به طرفمان می آیند. کشیده قامت و سیاه سوخته. پدر و پسرند. پیش از آنکه جواب سلامشان را بدهیم، به التماس

افتادند. بیمارشان بدحال است. فکر همه چیز را کرده‌اند. می‌دانسته‌اند که امروز هم بهداری تعطیل است. آقای شهرکی بهیار را از خانه‌اش آورده‌اند که کلیددار دواخانه است. جوانی است بیست و چندساله، اهل زابل، که تازه مدرسه بهیاری را تمام کرده و از سه ماه پیش اینجا کار می‌کند. همراه بلوچ‌ها می‌رویم. دواها و وسایل تزریق توی يك کیسه نایلون در دست شهرکی پیچ و تاب می‌خورد. از خیابان بن‌بست که به خیابان اصلی آبادی می‌رسی، میدان خرابه‌ای است و درختی میان آن. يك الاغ زینت وسط میدان است که به درخت بسته‌اند و دوسه بلوچ کنارش نشسته. دو طرف خیابان اصلی، نخل و کنارزینتی و اکالیپتوس لب دونه‌ر پر آب صف کشیده‌اند. پیاده‌رو وسیع است. صدقدمی که به طرف شرق رفتیم. به بانك ملی رسیدیم که خارخونه‌اش تمام پیاده‌رو را گرفته بود. پنجاه قدم بعد از بانك، بیش از بیست نفر روی زمین نشسته بودند. ما که نزدیک شدیم برخاستند. واردخانه بلوچ شدیم. بیست نفری هم توی اطاق، اطراف بستر بیمار نشسته بودند. اطاق، درست و حسابی شده بود کنسرو بلوچ. جابرای مان بود. مهدی گفت همه بیرون بروند. يك زن و آن دومی که ما را آورده بودند، ماندند.

اینجا خانه يك بلوچ صاحب نسق زراعتی است که چند سال پیش مالك زمین شده، و در مرحله بعد، صاحب سهم شرکت سهامی زراعی. يك اطاق است با طول و عرض چهارمتر. درش توی خیابان باز می‌شود. پدر بزرگ، پدر، مادر و پنج فرزند توی این خانه زندگی می‌کنند. کف اطاق را نیمه گلیم و نیمه حصیر پوشانده است. يك طرف سه تاصندوق چوبی کنار هم گذاشته‌اند و روی صندوق‌ها لحاف و تشك.

گل و خشت خام دیوار و سقف پیدا است. دوفانوس با شیشه‌های دود زده به دیوار آویزان است، و دوتا خیک از پوست بز؛ کوچک و بزرگ. خیک کوچک از پوست بزغاله چند روزه‌ای است. گوشه اطاق، نزدیک در، يك چراغ سه فتیله خوراك پزی و چند تکه ظرف روی زمین چیده‌اند و پهلوی آنها سماور روشن است، و قوری روی آن. هوای اطاق غلیظ است؛ برای بوی آن نتوانستم اسمی پیدا کنم. بوی دود، نا، نم، عود، ترشاله، چرك، شاش بچه، بوی تن، بوی پا، یا مخلوطی از همه اینها.

بیمار. وسط اطاق افتاده است. توی رختخوابی از لحاف و تشك و متکای چیت قرمز گلدار. پسری است شانزده ساله. به گردن و پیشانی و بازویش دعا بسته‌اند. طفلك، حال ناله کردن هم ندارد. می‌خواهیم بنشینیم. مرد زیر هر کدامان يك متکا گذاشت. دکتر نبض پسرک را گرفت. پسرک دهن به ناله باز کرد، اما صدائی بیرون نمی‌آمد. از توی چشمش و خطوط صورت آفتاب سوخته‌اش که پوستی براستخوانی بود، درد می‌جوشید. بهیار، درجه تب را زیر زبان پسرک گذاشت. مهدی آنرا درآورد و خواند. و پرسید:

- چند روزه خوابیده؟

- چهار روز.

- استفراغ می‌کنه؟

- بله.

دست چپ را روی سینه بیمار گذارد و دست راست را زیر سرش. سر را آهسته بالا آورد. پسرک با همه بی‌حالی چنان نالید که فریادی

از ته چاهی . تمام تنش از درد لرزید . دکتر لحاف را پس زد . به سراغ پا رفت . دستی روی کشاله ران و دست دیگر زیر میچ . پارا مثل چوب خشکی بالا آورد . باز پرسك می نالید و می لرزید . قلبم فشرده شد . مرض را شناختم . پیش ازین ، مننژیت دیده بودم .

مهدی ایستاد ، و ما بعد از او . از کوره در رفت . چند ثانیه ای بیشتر نتوانست ساکت بماند . به پدر توپید :

- احمق ، چرا روز اول دکتر خبر نکردی ؟

- بیچارگی ، آقای دکتر .

- حال از من کاری برنمیاد . به آقای «داوودی» میگم با ماشین

من ، همین حالا ببرینش بیمارستان ایران شهر . اونجا وسیله دارن .

- نمی بریم ، آقای دکتر .

- چرا نمی بری . مگه میخوای دستی دستی بکشیش .

- آقای دکتر ، مادرش نمیداره .

- مادرش غلط می کنه .

- گریه میکنه ، میگه هر کی رفت مریضخونه ، برنمیگرده .

- مزخرف میگه ، من ماشین می فرستم . اینجا آمبول و وسیله

نداریم .

مهدی دستی به پشت من گذاشت که بیرون برویم و راه افتاد .

مادر پرسك که ساکت بود ، از آنطرف بستر پرید جلوی راه که :

- آقای دکتر ، دستم به دامنتم . یه دوائی بده . بعد از تعطیل

امتحان داره . می ترسم رفوزه بشه . وبعد به زبان بلوچی شروع به التماس

کرد که نفهمیدیم چه می گفت . از پدر پرسیدم :

– کلاس چنده ؟ – گفت . هشت .

راه افتادیم . بلوچ‌های بیرون‌در ، کوچه باز کردند . از میان سکوت و حیرتشان گذشتیم . نفسی چند از هوای آزاد بیرون بلعیدم و پیچیدیم به طرف خانه .

جلوی خانه يك زن و مرد ایستاده‌اند و با «شیرین» گفت‌وگو می‌کنند . لباسشان بلوچی نیست . مرد با پیراهن و شلوار معمولی است و سربرهنه . زن با چادر نماز گل‌دار . به هم رسیدیم . سرکار سرگروه‌بان معاون ژاندارمری بمپور است . مهدی احوالش را پرسید . آمده بود برای پانسمان . تیرخورده است . زن‌ها و من توی ایوان روی صندلی آهنی نشستیم و آنها رفتند توی اطاق بهداری . وقتی بیرون آمدند ، دکتر توصیه می‌کرد برود بیمارستان ایرانشهر پیش همان جراحی که زخمش را بخیه زده است . پرسیدم : سرکار چی شده ؟ گفت :

– هیچی آقا . دو تا بلوچ توی يك ده پنچ کیلومتری اینجا، دو سال پیش آدم می‌کشند و می‌زنند به کوه . دو طایفه که با هم خونی شدند ، جواب قتل، قتل است . اختلاف بین دو طایفه باقی بود و قاتلین در کوه . چهار روز پیش . ریش سفید دهکده ، برای قاتلین پیغام می‌فرستد که شبی شام بیايند مزب و با ریش سفیدهای طایفه مقتول صلح کنند . به شرط اینکه طریق سده همراه نیاورند . باجناب قاتل اصلی که با او دشمنی داشت قضیه را به ما خبر داد . می‌دانستیم که اسلحه ندارند . بنده يك

سرباز ژاندارم همراه برداشتم . سرشب از پشت ده وارد شدیم و با راهنمای خودمان به درخانه ریش سفید ده رفتیم . در زدم و اسم قاتل را صدا کردم . از توی خانه گفت : کی هستی ؟

گفتم : بیا بیرون ، منم «اسمم را گفتم» . ما غافل بودیم که قاتلین بدقولی کرده اند و تفنگ هاشان را همراه آورده اند . صدای مرا که می شنوند ، یکی از آنها از پنجره بیرون می پرد و از پشت عمارت می آید نوری کشت باقلای کنار خانه . ناگهان راهنمای ما فریاد زد : سرکار ، یکی تو باقالیه . هنوز من سر برنگردانده بودم که تیر صدا کرد و راهنمای ما افتاد . سینه و قلبش شکافته بود و توی خون خودش غلتید . خواستم دست به اسلحه ببرم که تیردوم به کفل من خورد و افتادم . از همانجا به سرباز گفت که تفنگش را بالا بگیرد . آمد جلو ، دوتا کشیده به سرباز زد . گلنگدن تفنگ های مارا کشید و انداخت . به من گفت : بین ، نخواستم بکشم . رفیقش را صدا کرد و رفتند . دوباره زدند به کوه .

سرکار ژاندارم و زنش رفتند . دیدم دو روز است اینجا هستم و این دومین خبر . یکی آن «محمدی» زاهدان ، و دومی این . دست و روئی شستیم و يك ليوان دوغ بلوچی بعدش چه بجابود .

نشستیم و ناهار آوردند . لقمه از گلویم فرو نمی رود . درودیوار و سقف و زمین ، حتی ظرف غذا ، همه چشم شده اند ، چشم درد آلود و ذلیل شده پسرک ، و هر صدا ، صدای التماس مادرش که نگران امتحان پسر بود و من که نگران جانم .

استراحت بعد از ظهر نیم ساعت بیشتر طول نکشید. قصد داشته‌ایم برویم به قاسم آباد. سپاه بهداشت در آنجا در مانگاه دارد، ولی طبیب ندارد. با بهداری کنار آمده‌اند که مهدی را هفته‌ای يك روز آنجا بفرستند به ماهی سیصد و چهل تومن حقوق، از جیب سپاه بهداشت.

جاده «چاه بهار» از وسط «بمپور» می‌گذرد. خیابان اصلی آبادی است و شرقی و غربی. شرق بمپور، ایرانشهر است. راه چاه بهار از غرب خارج می‌شود و به جنوب می‌پیچد. قاسم آباد هیجده کیلومتری این راه است. اگر مثل من نابلدباشی، با این نخلستان و کشتزار متصل به هم، نمی‌دانی کی از بمپور خارج شده‌ای. اینجا حاشیه رود بمپور است و آبادترین نقطه بلوچستان. تابه مقصد برسیم از پنج آبادی گذشته بودیم. واز بستر رودخانه، که صدمتری پهنا دارد و کف آن، يك نهر آب جاری است. سیل اگر بیاید، راه بسته می‌شود، که پلی در کار نیست. قاسم آباد را بزرگترین دهکده کنار رودخانه دیدم. پشت این ده، آب و جاده از هم جدا می‌شوند. آب به غرب می‌رود، تادهکده «چاه دراز» پانزده کیلومتری اینجا، و بعد از آن به مرداب جزموریان^۱ می‌ریزد.

تاحالا، هر چه آبادی دیده‌ام در محاصره لوك^۲ نشین‌ها بوده است.

۱ - jazmūriān یا gazmūriān

۲ - سرپناه مسکن موقت بلوچ دوجور است یکی Lūk که نیم کره است با استخوان بندی نو و پوشش و دیگری کپر Kapar مکعب شکل. با استخوان بندی چوب و پوشش حصیر و شاخ و برگ.

عدد لوكها، چند برابر خانه ها . از کنار چهل پنجاه لوك گذشتیم ، پس از يك كوچه باغ ، رسیدیم به بهداری قاسم آباد . ساختمانى از آجر قرمز ، بلندى دیوارهای آجرى كمى بیش از يك متر ، و روى آن نرده آهنى . با ماشین تورفتیم . سطح بهداری بیش از هزار متر به نظر مى آید . يك لوك و يك زمین والیبال با تیر و تورش توى حیاط است . ساختمان بزرگ است و تمیز و روشن . موتور برق ، دو تا كولر ، و یخچال نفتى دارد . جوى آبی هم در حیاطش روان است . ولى از سه سال پیش كه ساخته شده ، يك سپاهى حوصله كاشتن بذرى یا نهالى در این فضا نكرده است . سراسرش نه درختى و نه حتى بوته اى علف مى بینى . مستخدم بهداری از لوك درآمد و دوید توى ساختمان و ما پشت سرش یا الله گویان وارد شدیم . جوانى لای در اطاق را باز كرد . سلامى و معذرتى كه لباس بپوشد و بیايد . از لای در ، ورق های بازی را كه به زمین ریختند دیدیم . با مستخدم چهار نفر بودند . به راهنمائى مستخدم ، در اطاق نشستیم كه صندلى و میز آهنى داشت . «شهركى» بهیار به اطاق آنها رفته بود . همه شان وارد شدند و مراجع اى دكتر گرفتند . - تمیز برخاسته بود - كه اصلاح شد . از مأموریت احتمالى دكتر باخبرند . هر سه دیپلمه هستند و پشت كنكور مانده . يك اهوازى و دو تهرانى . به هر يك چهار ماهى تعلیم داده اند كه سپاهى بهداشت شوند .

وسائل كار و قفسه دواشان مرتب است و دست نخورده مانده . مى گویند جرأت نمى كنیم به كسى دوا بدهیم ، ما كه طبیب نیستیم . مى پرسم : چند وقت است طبیب ندارید؟ مى گویند : روى كاغذ پنج ماهه ، ولى در عمل يك سال . طبیب قبلى در هفت ماه ، دوبار یا سه بار ، هر

دفعه دویا سه روز به اینجا آمده و رفته است. جای می آورند. آنکه از همه گردن کلفت تر است، بچه ننه تر است. یکریز حرف می زند، ضجیه مویه می کند. از هفتصد و پنجاه تومن حقوق گله دارد و گرانی. از راه دور ورنج بسیار می نالد که اینجا هیچ چیز پیدانی شود و از همه مهم تر، عرق. آذوقه را باید از ایرانشهر خرید که چهل کیلومتر راه است و وسیله رفت و آمد نیست. هفته پیش يك بره خریده اند به نود تومن. صبح سر بریده اند که يك هفته گوشت بخورند. متوجه شده اند که فتیله یخچال تمام شده است. دو نفر سرگرم پوست کندن بره می شوند و یکی می رود به ایرانشهر تا از کارپردازی مرکز سپاه بهداشت فتیله بگیرد. عصر، دست از پا دراز تر بر می گردد که کارپرداز نبوده است. فردا گوشه بومی گیرد و می ریزند پیش سگ. از تجربه شان می گوید، که پارسال تابستان تخم مرغ توی آفتاب پخته اند. من از سرگرمیشان می پرسم. روزها که هوا خوب است و الیبال و شبها عرق خوری. تشویقشان می کنم که هر کدام می توانند يك دفتر و قلم داشته باشند و يك جو حوصله. توی همین دنیای كوچك قاسم آباد يك دنیا سرگرمی هست. روابط اقتصادی، عادات و رسوم، قصه ها، ضرب المثل ها، بازی ها و هر چه از این قبیل است جمع کنند و بنویسند. فرصت داشته اند و دارند که در این زمینه ها، يك کار درست و حسابی بکنند. تقسیم کار کنند و سرگرم شوند. اگر بخواهند من می توانم برایشان الكو بفرستم، پرسشنامه درست کنم، یا هر كمك دیگری که ازم بر آید. ربع ساعتی که گفتم و کف کردم، دیدم خودم سرگرم شده ام، در این ديك چیزی نخواهد جوشید. خوش به حال حکومت.

این هم نمونه يك طرح كه فكر می كردم برای آنها بفرستم :

جغرافیای ده	زمین	جنس زمین از نظر قابلیت حاصلخیزی مسیل ها - رودخانه های موسمی و غیره ... تپه ها - سنگ ها - شن - ريك روان و غیره ...
	آب	قنات رودخانه سیلاب چاه وموارد استفاده ازهريك
	هوا	گرما سرما بادها
حدود - وسعت - جمعیت (ثابت - مهاجر - زن - مرد - كودك)		

تاریخ	ازپیدایش این ده چه خبر رسمی ومکتوبی هست؟ قصه هایی كه مردم ازده وپیدایش وتغییراتش می گویند؟ ده درقشون كشی ها وجنگ وگریزهای محلی و دراثرافات طبیعت مثل سيل و زلزله وطوفان چه تغییراتی كرده است؟
-------	--

كاروپیشه	صنایع وهنرها	فرش بافی پارچه بافی دست دوزی نجاری آهنكری
	زراعت	انواع زراعت سیفی وشتوی وفصول كشت وبرداشت آبیاری، آداب ورسوم و طرز تقسیم آب و نوبت و اصطلاحات آن آفت های زراعت و مبارزه با آنها (مبارزه سنتی و فنی)

وسائل شخم و کشت	در زمینه کشاورزی	وسائل تولید محلی	
وسائل آبیاری			
وسائل برداشت			
کارگاه و ابزار فروش بافی و اسم محلی هریک	در زمینه هنر و صنعت		
« » گلیم بافی « »			
« » پارچه بافی « »			
« » دست دوزی « »			
زایمان ختنه سوران عروسی مرگ و آداب عزاداری جشن های سنتی و مذهبی عزاداری های سنتی و مذهبی			آداب و رسوم
بومی مهاجر	اهلی وحشی	پرنده گان	حیوانات
بومی مهاجر	اهلی وحشی	چرند گان	
		درند گان خزند گان	

و نفع و ضرر هریک.

بومی آنها که از مناطق دیگر آورده اند جنگلی میوه دار	درختان و درختچه ها بوته ها و گیاهان سبزی ها	رستنی ها
--	--	----------

و بعد از این، دو تا آدم را - يك زن و يك مرد را - از تولد تا مرگ می شود دنبال کرد. تولد، اسم گذاران، ختنه سوران، لالائی ها، بازی های کودکان، امراض، کاربچه ها تا دوره بلوغ، عشق و عاشقی، عروسی، وظائف و کاریک زن و شوهر در گذران زندگی، حاملگی، بچه دار شدن و مرگ، و شرح مراسم هریک را می شود نوشت.

بعد، معماری: انواع خانه سازی، آغل، طویله، لانه مرغ، مسجد، امامزاده، حمام (اگر داشته باشند).

بعد، ابزار طبخ و غذا خوردن و سایر وسائل که در زندگی روزمره به کار می برند (بومی و بازاری).

بعد، عقاید، آداب و رسوم، افسانه ها، قصه ها، اشعار، تصنیف ها، لباس و آرایش زن و مرد و بچه و ده ها چیز دیگر هست که می شود دنبالش رفت و با عکس و طرح و یادداشت لهجه و زبان محلی و صورت نگاری لهجه جمع و جور کرد.

بعد، رابطه مردم را با وسائل تولید، اگر نظام طبقاتی دیده می شود و اگر نظام ایلاتی یا هر چه هست.

تازه در این طرح، مطالب تکراری هست که در وقت تهیه درهم ادغام می شوند و مطالب تازه ای در محیط هست که توی این طرح سردستی به قلم نیامده. از این گذشته، به نظر من عوامل ثابت محیط را می شود

به اختصار برگزار کرد و در ثبت و ضبط عوامل متغیر دقت بیشتری به خرج داد. مثلاً با آمدن رادیو ترانزیستوری چیزی نمانده تمام تصنیف های زیبای محلی از میان بروند و «شب کارون» آغاسی جای همه را بگیرد. یا با هجوم شرکت تعاونی زراعی و پپسی کولا ، نسق و نوبت آب و اصطلاحات مربوط به آن افسانه می شود.

از بهداری سپاه قاسم آباد بیرون آمدیم : منبع آب دهکده ، بلندتر از نخل های بلند ، توی آفتاب برق می زند . جمعیت ده بیش از هزار نفر بوده است ، و بر سر راه از پول برنامه پنج ساله نمی دانم چندم برایش يك بهداری ساخته اند که دیدیم ، يك مدرسه که ندیدیم و منبع آب لوله کشی . با منبع آب بمپور این سومین منبعی است که می بینم روی پایه آهنی ایستاده ، زیر هريك ، موتوری سرگردان توی بیابان و بازیچه دست بچه ها . يك روز خرجی کرده اند چاهی کنده اند و اینهارا ساخته اند . مراسم افتتاح با حضور فرماندار و رجال محل انجام شده است عکس و تفضیلاتی توی روزنامه ها و بعد از آن نه سوخت موتور فراهم شده است . و نه يك متصدی برای روشن کردنش . حالا در آمار رسمی اسم همه این آبادی ها جزو آنهایی است که مدرسه ، بهداری و آب لوله کشی دارند . چهل درصد مخارج این ساختمان ها را از اهالی محل می گیرند .

راه افتادیم . نرسیده به بمپور ، يك اتوموبیل سواری نو از روبرو می آمد ، با سرعتی چنان زیاد که تعجب کردم . ماشین توی دست اندازهای

این راه خراب بلند می شد و به زمین می خورد . از کنار ما گذشت .
راننده اش جوانی بیست و یکی دو ساله به نظر می رسید که با سه چهار نفر
هم سن و سال خودش نشسته بود . ماشین از نوع آریا بود که در ایران
مونتاز می کنند و قیمتش بیش از چهل و پنج هزار تومن است . بی اختیار
گفتم :

سالم به قاسم آباد نمیرسه .

یکی از همراهان گفت : این پسر همینطوریه ، هر دوسه ماهی
يك ماشین داغون می کنه و باز يك نو می خره .

– گفتم ، اینجا ارباب – رعیتی نبوده که بچه ارباب باشه .

– گفتم ، باباش کارمند دارائی ایرانشهره .

حساب کردم ، اگر يك کارمند دارائی ایرانشهر ، باهمه مزایادر
ماه سه هزار تومن حقوق بگیرد ، دست کم بازن و بچه ماهیانه دوهزار
تومنش خرج می شود و هزار تومن ذخیره . پسر چنین کارمندی چگونه
می تواند هر چند ماه یکبار ذخیره چهار سال پدرش را بدهد و يك ماشین بخرد؟
حساب من از اول مدرسه رفتن هم تعریفی نداشت . این محاسبه را
باید از کسانی که گذرپوستشان به دباغخانه دارائی می افتد پرسید ، آنهم
در این ناحیه فقیر .

به قصد ایرانشهر ، از بمپور گذشتیم . در طول آبادی – که عرضی
ندارد – دوردیف خانه کوتاه خشتی ، چند بانك و اداره دولتی ، سی تائی
دكان كوچك و فقیر ، و يك مسجد می بینی . طرفین خیابان ، در حاشیه
دو نهر آب گل آلود ، ردیف درختان نخل و کنار صف کشیده اند . پشت
خانه ها نخلستان است و باغ . آخر خیابان ، دانشسرای کشاورزی است

با ساختمان‌های آجری نوساز و خوابگاه‌ها و درختکاری منظم و مزارع نمونه‌اش . يك كيلومتری که از دانشسرا گذشتی ، جاده در شکم باغستانی فرو می‌رود . درخت‌های جوان انبوه و جنگل گونه . چه خوشایند است بوی رطوبت و علف در این سرزمین خشك . وسط باغستان میدانی است و وسط میدان ، تابلوی شرکت‌سهامی زراعی بمپور . از لای درخت‌ها چند ساختمان ، و ماشین‌های فراوان زراعتی را می‌شود دید .

شرکت‌سهامی زراعی مرحله تازه‌ای است ، پس از تقسیم اراضی . بعد از این تجربه ، دولت دارد شرکت‌های تعاونی را تجربه می‌کند . هر رعیت صاحب نسق با خرید زمین مزروعی خودش شده است دهقان آزاد . بعد ، برایش شرکت‌سهامی زراعی درست کرده‌اند و حالا صاحب سهم شرکت است .

زراعت با برنامه و ماشین‌آلات شرکت انجام می‌شود و هر جا به بازوی کار آدمی محتاج شدند ، صاحب سهم را خبر می‌کنند .

در اینجا ، یعنی در آبادترین ناحیه بلوچستان که جمعیت بیشتری اطراف رودخانه جمعند ، تنها رعایای صاحب نسق حق داشته‌اند توی خانه خشت و گلی زندگی کنند . بقیه خوش نشینند ، یا لوک نشین . دور هر دهکده از يك ونیم تا چهار برابر خانه‌های خشتی ، لوک دیدم . لوک يك نیمکره است به قطر سه چهار متر ، با استخوان بندی نی و پوشش حصیر . سوراخی کنار آن است به جای در ، که تنها بچه‌های سه چهار ساله می‌توانند خم نشده از درش وارد شوند . هر خانواده در يك لوک زندگی می‌کند . لوک تاولی است بر سینه سوخته این صحرا ، یا حبابی بر روی آب . به همان ناپایداری . پیش از این لوک نشین‌ها مزدور زراعتی

صاحب نسق‌ها بوده‌اند . بعد ، چندسالی مزدور دهقانان آزاد. امسال که شرکت‌سهامی زراعی آمده و تراکتور و کمباین جانشین بازوی کار شده است . لـوگ‌نشین‌ها هنوز حس نکرده‌اند که آزاد شده‌اند و دیگر کاری در میان نیست .

از بمپور که بیرون آمدیم ، جنوب جاده جنگلی سوخته به نظر می‌رسد ، صحرا بوته‌زار است و در میان بوته‌زار، تك تك درخت کهنسال کوتاه‌قد ، با شاخه‌های نازك و بی برگ . گفتند جنگل کهور است و بی‌برك و باری آن از خشکسالی گذشته خبر می‌دهد . چوب کهور سفید است و سنگین و محکم . چوب صنعتی و نجاری نیست . زیر ضربه تیشه و تبر مقاومت می‌کند . مقاومتی که از این آفتاب و شن و بی‌آبی آموخته است . مغز درخت کهنسالش ، از ریشه تا سه‌چهار وجب بالای خاک قهوه‌ای‌رنگ است و ذرات فلز را از خاک به خود جذب می‌کند . بعد از پرداخت ، ذرات زرینش می‌درخشد . وافور چوب کهور زرک‌دار ، وافور اشرافی است و تریاکی با سلیقه آنرا به قیمت گران می‌خرد .

نیمه راه ایرانشهر ، سری به سد بمپور زدیم، که مایه سرسبزی این ناحیه است . كف يك مسیل پهن، نه‌ری جاری است به نام رود بمپور . همین آب، اسکندر و داریوش را از تشنگی و هلاکت نجات داده است . سد بمپور ، يك دیوار سیمانی آب‌گردان است به ارتفاع سه متر و طول نزدیک به بیست متر . نصف آب از دریچه شمالی سد به مزارع بمپور می‌آید و بقیه از سردیوار به پائین می‌ریزد و به دهات زیر دست می‌رود . این سد را بیست سال پیش سازمان برنامه ساخته است ، در محل

سدی که هشتاد سال پیش فیروز میرزا فرمانفرما دیده و وصف کرده است^۱ از کارواندر تا اینجا هنوز هشت سد محلی دیگر باقی است.

به دیوار سیمانی سد با خط درشت قرمز نوشته اند : « سد بمپور . ساکنین يك نفر از تلقیح خودداری کرد . . . این یادگیری . . . است . »
دو جوان هفده هیجده ساله بلوچ توی حوضچه سد شنا می کردند . هوس کردم . پیش از آنکه به خود بجنبم ، شهرکی بهیار ، وسط آب بود . از همان بالای دیواره نهر شیرجه زدم . جای شمس خالی که پارسال وقتی بحث خطر و بی خطری را نیمه کاره گذاشت و توی سفید رود تخروشان شیرجه زد ، دیدم با همه بلاهائی که به سرش آمده هنوز از من کله خترتر است .

به ایرانشهر رسیدیم . مهدی قصد خرید دارد ، راننده قصد تعمیر ماشین ، و من قصد دیدن شهر . می گویم : جای معینی قرار بگذاریم که غروب همدیگر را ببینیم . می شنوم : نترس ، شهر آنقدر بزرگ نیست که گم کنیم . هر جا بگردیم به هم می رسیم . ایرانشهر اسم تازه ای است که روی فهرج گذاشته اند . فهرج هم معرب پهره و پهرک قدیم است و پهرک

۱- . . . در عرض راه که سر بند رودخانه بمپور است . . . ملاحظه و دقت ها نمود . در رودخانه به قدر شصت سنگ آب جاری بود و بندهای بسته بودند به قدر دوزخ آب داشت . آن هم از چوب و ریک و ماسه بسته شده بود . میان آنرا باز آب شکسته بود و می رفت . بسیار بی اعتبار بود . سیل که سهل است ، اگر ده نفر آدم قوت نمایند خراب می شود .

در زبان پهلوی به معنای نگهبان، دیده بان و ساخلوی سربازان^۱ اسکندر که مثل هر نره خر تاریخی دیگر هوسباز بود، بعد از فتح هند، هوس کرد از مسیر داریوش بگذرد. صحرای خشک و ریک روان و بی آبی بلوچستان پدرش را در آورد. سواره نظامش یکسره از دست رفت. مورخین یونانی نوشته اند: اگر آب و علف و خرماي پهرگ به دادقشون نرسیده بود حتی کسی باقی نمی ماند که خبر دهد اسکندر و سپاهش کجا رفتند و زیر کدام کوه شن دفن شدند.

ایران شهر سه چهار خیابان اسفalte دارد، و دومیدان، وسط یکی مجسمه است و اطراف دیگری دوازده تابلو روی پایه آهنی، و نوشته هایش، دوازده فرمان انقلاب سفید.

تمام ادارات زاهدان اینجا شعبه دارند. دکان ها، جزعکاسی و مکانیکی، همه، همه چیز می فروشند. ساعت ساز، برنج هم می فروخت. شهر، يك مسافر خانه دارد. جلوی رستوران مسافر خانه، کنار پیاده رو میز گذاشته اند و صندلی. ده دوازده جوان روی صندلی ها نشسته اند به خوردن و نوشیدن. پیدا است که بلوچ نیستند. تشنگی و اعلان پیسی کولا به درونم کشید. از کافه چی پرسیدم: اینها مسافر تهرانند؟

— نه، سپاهی این اطرافند.

— عرق این خرمن بطری خالی را کی خورده است؟

۱- پهلویات این ابا طیل را از دکتر احمد تفضلی پرسیده ام که در دانشگاه مشغول همین کار است و در بنیاد فرهنگ هم.

اما در محل هنوز کلمه « پهره » را می شناسند و در افغانستان هم. شعر عبدالحسین توفیق شاعر معاصر افغان را ببینید، در صفحه ۶۸ « برگزیده شعر معاصر افغانستان » به انتخاب محمد سرور مولائی که « پهره دار، به معنای پاسبان و نگهبان در آن آمده است.

- سپاهی ها .

حضرات در آبادی های دور و نزدیک، شب و روز سرگرم خدمتند.
و کارشان مثل کار منبع و موتورهای آب.

هنوز غروب نشده بود که قلعه شهر را دیدم . درست و حسابی
بزرگ است. بر سر دیوارهای بلند و قطورش به عرض بیش از يك متر ،
جای گردش نگهبانان . جان پناه نگهبانان از دید و تیررس بیرون ،
دیوار کنگره داری است به بلندی يك مترو نیم، و به بدنش سوراخ (مزل) .
هائی که مدافعان تیرانداز، نشسته و ایستاده لوله تفنگ از آن بیرون کنند.
هر طرف برجی قوی هیکل، و از همه بزرگ تر و استوار تر ، دو برج
طرفین دروازه قلعه . به تن برج ها ، سه جور مزل ساخته اند . صاف و
نیم شیب و شیب دار، به طوری که هدف را از دور دست تاپای دروازه
می شود به تیرزد . معماری قلعه معماری قاجار است، با مال بند سراسری
پای دیوار، و چهار حیاط مجزا ، و بیش از صد و پنجاه اطاق ، همه در
حال فرو ریختن . ساکنین قلعه، چندبز و دو خانواده سلوچ ، یکی در
اطاقی، و دیگری در لوکی نزدیک دروازه .

فرمانفرما در سفرنامه اش به ناصرالدین شاه توصیه کرده است که در
اینجا قلعه ای بسازند و مردم را جمع کنند و قلعه بمپور را از سکه بیندازند^۱.
اگر این همان قلعه باشد، با استحکامی که دارد، چه زود درهمش کوفته اند.
هشتاد سال برای این بنا عمری نیست.

بیرون، زیر سایه سراسر دیوار قلعه را چوب بست زده اند، و روی
چوب بست هر چه حصیر و برگ خرماست ریخته. اینجا چهل خانوار

زندگی می کنند . بین این حصیر آباد و خیابان اسفالت ، بازار تره بار است ، و چه فقیرانه .

شب که به خانه برگشتیم ، بلوچ بلند قامت سی و چند ساله ای منتظر بود . از «ده میر» با دو چرخه آمده است به سراغ دکتر . پدرش بیمار است و بد حال . «ده میر» و «توردان» دو دهکده چسبیده به همپورند . دکتر خسته است و عاجز از رفتن . ولی تا به خود بجنبد ، بهیار کیسه دوا به دست ، حاضر ایستاده و راننده ، جیب را روشن کرده است . چه دلی می سوزانند این دو نفر برای مریض ها . هردو زابلی اند و درد آشنا .

دو کیلومتری به غرب رفتیم . اینجا ده میر است . از آب گذشتیم . توی پیاده رو ، زیر درخت کنار ، سی چهل زن نشسته اند . عجب! گوئی همان خانه ای است که صبح دیده ایم . درش کنار پیاده رو باز می شود . خشت سقف و دیوار پیدا است . زن ها بیرون نشسته اند و مردها توی اطاق . سه صندوق پهلوی هم ، و رختخواب روی آن . دو خیک و دو فانوس به دیوار . این یکی ، یک دندان اره ماهی اضافه دارد که زینت دیوار است . چیزی نمانده بود تصور کنم در بستر قرمز وسط اطاق ، پسرک منثربیتی را خواهم دید ؛ که ریش پیرمرد جنبید و ناله کرد . باز هم به اشاره دکتر همه بیرون رفتند و اینجام برای هر کدام ما ، یک متکا گذاشتند که بنشینیم . اینهمه عیادت کننده ؟ شصت نفر بیشترند . عیادت مریض بهانه ای است

برای دورهم جمع شدن؟ تفریح است؟ یا ترس از مرگ جمعشان می کند؟
 علائم مرض را گفتند: سینه بند^۱، سرفه و ضعف. پیرمرد می گوید
 پنجاه ساله است. ولی هشتاد ساله می نماید. دکتر آستینش را بالا زد که
 فشارخونش را بگیرد. روی عضله بازو که به چوب خشك سیاهی می
 ماند، چندین خط نازك سوختگی است. پرسیدم: چرا اینطور شده؟
 پسرش جواب داد: آقای دکتر، بلوچ بیچاره ست. میگن سوزن داغ
 علاج سینه بنده.

پسر مریض، قرص ها را گرفت، با دستور صبح و ظهر و عصر
 خوراندن. بهیار هرچه زور زد سوزن آمپول کج شد و در پوست تن
 بلوچ فرو نرفت. مثل چوب کهور، قرص است و مقاوم. دکتر آمپول
 را از دست بهیار گرفت و شمری عمل کرد. آخر موفق شد. دوسان تيمتر
 مکعب پنی سیلین بازور دونفر وارد عضله بلوچ شد. «چند سال است که
 در اروپا و امریکا پنی سیلین از صورت داروهای مفید خارج شده است و
 مصرف ندارد، اما هنوز اینجا معتبرترین دواهاست.» جوان بلوچ با
 ما برگشت که دو چرخه اش را بردارد. در خانه که پیاده شدیم، چند
 اسکناس ده تومنی از جیب در آورد که

— آقای دکتر مزدتون چندمیشه؟ و شنید:

— به من نده، برو جوجه بخر فردا به پدرت آب جوجه بده.

آفرین مهدی، هرچه باشد باهم زیر يك سقف بزرگ شده ایم.
 اگر می گرفت شبانه چطور می توانستم خانه اش را ترك کنم، و چطور

۱ — در فارسی به آن، تنكه نفس یا نفس تنكه می گویند.

می توانستم بمانم ؟ به یاد آن پسرک هم ولایتی افتادم که ده دوازده سال پیش، از ده به تهران آمد . شش سال درس خوانده بود . دو سال هم به کلاس بهیاری رفت ، و بعد مأمور شهرستان ها شد . سه چهار سال پیش به تهران برگشت . در شمال شهر خانه ای خرید و زن گرفت . حالا زندگی میزانی دارد ، با همین پول ها .

ساعت یازده شب به بستر رفتم . مهدی هنوز چراغ را نگشته بود که با مشت به در آهنی ساختمان کوبیدند . در را باز کرد و فریادش به هوا رفت . پشت هم می گفت :

— چرا نبردیش مریضخونه . من که ماشین دادم . من که گفتم کاری ازم برنمیاد .

حال پسری که منتریت داشت بدتر شده بود . پدرش آمده بود به التماس . دست به دامن آقای دکتر می شد که کاری بکند . دکتر به اطاق بهداری رفت و چند دقیقه بعد صدایش را شنیدم که دستور خوراندن دواها را می داد . می گفت : یادت باشه که من هیچ کاری نکردم . دعا کن خدا نجاتش بده . به مادرشم خدا عقل بده .

پرسیدم : چه کردی ؟

يك ميليون و دوست هزار واحد پنی سیلین داده است ، که تزریق کنند ، يك گرم استرپتومايسين و يك گرم قرص سولفامید ، و گفته است که برای تزریق ، سراغ شهرکی بهیار بروند . اما به اثرش امیدوار نیست .

خاطر جمع است که هر ساعتی بروند ، بهیار ، نخواهد گفت نه . ولی مایه خیال و بی خوابی شب درست شد .

تا صبح ، کلاس درس را می دیدم که يك صندلی آن خالی بود؛
و معلم را که روی يك اسم قلم قرمز می کشید : و بچه ها را ، که
غمگین بودند ؛ و جنازه را ، که می بردند ؛ و گور کن را ، که بر زمین
کلنگ می زد ؛ و از ضجه مادر ، از خواب می پریدم .

رعشه در بر که نمی افتاد
اگر از فتنه دستی سنگی
در دل نازکش آشوب نمی افکند.

ناز را که سزا است؟

سنگ می گوید دست
دست می گوید سنگ ؛

و تو خود می دانی
ناز را که سزا است ؟

محمد زهری

هنوز ساعت هفت صبح نشده است . بیش ازین نمی شود در بستر غلتید . پشت دیوار ، غلغلۀ زنهاست و گریۀ بچه ها . تعطیل عیدبهداری تمام شده است . تا صبحانه حاضر شود ، قدمی باید زد . از کنار جمعیتی که آمده اند نوبت بگیرند ، گذشتم . چه مگسی با خود آورده اند . نمی دانستم تا کجا خواهم رفت . دیدم که از خارخونۀ بانك ملی گذشته ام و دارم به طرف خانۀ پسرک منتریتی می روم . نفس راحتی کشیدم ، که وضع غیرعادی نبود . زنی جلوی خانه ظرف می شست و بچه ای ساکت لای درایستاده بود . برگشتم .

مریض ها و مریض دارها روی زمین ولو شده اند . از کف راهرو ناروی شن های خیابان باغ . زنها يك طرف و مردها يك طرف . دسته دسته دورهم جمعند و سرگرم گفت و گو . كوچك و بزرگ ، پنجاه نفر بیشترند و باز از راه می رسند که هنوز اول صبح است . آقای شهرکی بهیار از راه رسید ، و بعد از او ، دخترکی لاغر اندام و کشیده قامت ، رنگ و رویش به بلوچ ها نمی ماند . آه و روش است و كبك خرام . مامای محلی است . ساعت هشت صبح ، کاربهداری شروع شد . سهم تشکیلات بهداشتی هشت هزار نفر مردم بمپور و اطرافش این پنج نفرند : يك طبیب ، يك بهیار مرد ، دو بهیار زن «خانم ناروئی و شیرین که زن مهدی است و با او رفته» و خانم آهنی مامای محلی . سه نفر هم راننده و باغبان و مستخدم . بیرون ساختمان ، دلشاد مستخدم از هر مریض يك تومن

می‌گیرد، برای انجمن بهداری، و کاغذ سفیدی را امضا می‌کند و به دستش می‌دهد. طبیب روی همان کاغذ نسخه می‌نویسد. در اطاقی دیگر، یکی از بهیارهای زن، دوا می‌دهد. اطاق سوم، بخش تزریقات است. زنها را زن تزریق می‌کند و مردها را مرد. مامای محلی که مأمور تنظیم خانواده هم هست، سر راه زنهای بچه‌دار را می‌گیرد به پند و اندرز. دربارهٔ نظافت و سلامت بچه‌هاشان، و جلوگیری از بچه‌دار شدن. هر که تن به قضا داد، يك مشت قرص ضد حاملگی به دستش می‌دهد، با سفارش مرتب خوردن و یادداشت اسم و نشانی، که هر ماه به سراغشان برود. اسم این کار هم پی‌گیری تنظیم خانواده است. به این ترتیب حد متوسط روزی شصت تا هفتاد مریض به بهداری می‌آیند و می‌روند. مشکلم حل شد که چرا دکترا سخت می‌گیرند در رفتن به خانهٔ بیماران. سراغ هریکی برود، دست کم يك ساعت طول می‌کشد و پنج نفر اینجا سرگردان می‌مانند.

به دیدن قلعهٔ بمپور می‌روم، همراه پیربخش بامری، هفده ساله، درشت استخوان و بلند قامت، مثل همهٔ بلوچ‌ها. پسر مستخدم و سرایدار بهداری است و در کلاس هشتم درس می‌خواند. پیروك صدایش می‌کنند. بیشتر بلوچ‌ها اسم مرکب دارند، مثل پیربخش، لال محمد، و داد محمد که مخفف آنرا صدا می‌کنند: پیروك، دادوك، لالوك^۱. با پیروك از شمال خیابان بهداری که بن بست است، وارد باغ خالصه شدیم. دو ماده گاو درشت فرنگی جلوی اصطبل ایستاده بودند. دو نفر هم مشغول باغبانی. باغ خالصه در اختیار دانشسرای کشاورزی است. از دیوار

شمالی باغ بالا رفتیم و پریدیم توی صحرا .

قلعه که بر پشت تپه سوار است، از این فاصله پانصد قدمی، درست و حسابی چشم را پرمی کند. شکوه بعضی بناها در ویرانی آنهاست، که اگر چنین باشد قلعه بمپور این شکوه را به کمال دارد . از باد و باران گزندش نرسیده است. به تنش اثر توپ است و خمپاره ^۱. اسیر شکل منظم هندسی نیست. برج هانه يك اندازه اند و نه در جای قراردادی. ارگ قلعه در شمال است. سطح آن يك سوم سطح تمام قلعه و ده دوازده متری بلندتر از صحن آن.

از جنوب تپه بالا رفتیم. کمرکش راه ، سقفی هلالی از خاك بیرون بود . تا چهار سال پیش، پیروك از این نقب توی قلعه می رفته است . از شکاف دیوار وارد شدیم . تا پای برج بزرگ که در شمال است و بر بلندترین قله تپه، دو یست قدمی باید رفت و از دیوار خرابه ارگ، خود را بالا کشید. رفتیم، و بر تارك برج نشستم . گوئی بر تارك فلک نشسته ام. سیگاری آتش زدم. نخلستان زیر پا ست و کران تا کران صحرا پیدا. دیدم که عقاب از بالا نشستن چه لذتی می برد ، و احساس یعقوب لیثیت کردم ^۲.

۱- «... هم در آن سال [۱۲۵۷] بعد از فرار آقاخان ، امیرتوپخانه [حبیب اله خان] طریق بلوچستان گرفت و پانزده منزل از آن سوی کرمان تاختن برد، قلعه بمپور را محصور داشت و مدت ده روز دیوار برج و باره را به گلوله نوب و خمپاره تخریب داد » - نقل از ناسخ التواریخ .

در سال ۱۲۶۰ یعنی چهار سال بعد ، ابوالحسن خان سردار ، برادر آقاخان محلاتی به بمپور حمله کرد و به نیروی توپ و خمپاره قلعه را پس گرفت . آخرین باری که توپ و خمپاره به جان قلعه افتاد سال ۱۳۰۷ شمسی بود ، در همتی کوفتند و از سکنه خالیش کردند .

۲- آنجا که نشسته بودم ، سرم زد که سرتیپ جهانمائی وقتی با سپاه

اینجا که نشسته‌ای، دیوارهای شرق و غرب بیشترین فاصله را از هم دارند و هرچه به جنوب پائین می‌روند، بهم نزدیکتر می‌شوند. کوچکترین ضلع قلعه، ضلع جنوبی است. دیواری خراب شده، به طول چهل قدم، و دو برج در گوشه‌هایش. هر طرف برجی استوانه‌ای، شکسته بر زمین نشسته است. رویهم‌ده‌تا، و بزرگترینش این، که قطر دایره‌اش در بالا هشت قدم است و جای توپ بوده. قلعه دروازه ندارد. از پهلوی يك برج که در میان دیوار شرقی است، دوسر دیوار پائین رفته و پای تپه، دو دستی برج دیگری را گرفته است. این کوچه سراسیمی، راه ورود به قلعه است، و از دور، چون قطره شهدی آویخته به کنده درخت کهنی. دیوار اصلی قلعه به ساختمان‌ها محیط است. میان صحن آن در جنوب، يك ردیف اطاق است، پشت به غرب. بالاتر، حیاط، و بالاتر دیوار خرابه چند اطاق. در سایه برج بزرگ، دوسر در هلالی تاگلو در خاک فرو رفته‌اند، روبه شرق و غرب، و طرفین هر يك دو مناره. یکی از چهار مناره پابرجاست و بیش از دو متر ارتفاعش. آوار اطاق‌های اطراف برج چنان درهم است که نمی‌شود شماره کرد. در بالا، که ارگ قلعه است دو حیاط خرابه کوچک می‌بینی و بعد، يك ردیف سراسری اطاق، چسبیده به دیوار نیم دایره شمال قلعه، با پنجره‌هایی باز شده به فضای خارج. پس از سال‌ها ریزش و آب شستگی، هنوز بالا رفتن از شمال تپه کار هر کس نیست، و گرنه چسبیده به دیوار، اطاق

فراوان و توپخانه، بر پشت زمین، پای این قلعه رسیده. می‌توانسته است عوضی بگیرد و خود را نادری بپندارد بر پشت زمینی. بعد که کتابش در گنشت بلوچستان و مرزهای آن را دیدم، دیدم که خیالش از این حرف‌ها بالاتر جسته و نقشه خط‌چین اسکندر و داریوش را در آن به دقت رسم کرده است.

نمی ساختند و پنجره وانمی کردند . در حیات شمالی چاهی است . نزدیک رستم و سنگ انداختم ، صدای آب آمد . تنها جایی که آجر دیدم ، دور حلقه چاه بود .

تمام باج گیران فاتح ، دست کم يك بار پای این قلعه مزه شکست را چشیده اند . بیهوده نیست که اینچنین خاکش را توبره کردند و از سکه اش انداخته اند .

عمر این تپه و قلعه به زمان پیش از اسلام و قبل از میلاد مسیح و دوره های باستانی ایران می رسد . چند بار آن را درهم کوبیده اند ؟ یا خراب شده است و دوباره ساخته اند ؟ کسی چه می داند . هر زمانی یکبار بازسازی شده است ، آخرین ساختمان و ترمیم در دوره قاجاریه بوده و به همت حکام محلی که زیر بار حکومت مرکز نمی رفته اند . برج بزرگ توپخانه اش یادگار آن زمان است . از چهل سال پیش متروک شده است کرده اند . سستی خاک اینجا خیلی زود درهمش خواهد کوفت و با خاک یکسانش خواهد کرد.^۱

۱ - **قلعه بمپور** - روز سیم به تماشای قلعه وارک بمپور و سرکشی قورخانه و توپخانه رفته ، تمامی بناها و برج های آنرا به دقت تماشا نمود . این قلعه کمال خرابی را داشت ، برج بزرگ که جای توپ است نصفه يك طرفش پاك ریخته ، برج های دیگر هم همه شکست خورده و خراب شده است ، مکان توپخانه هم بکلی خراب بود ، سابقاً که بنا برای تعمیرات این قلعه فرستاده بود مکان توپخانه را تعمیر کرده و سقف هایش را پوشانیده و پی بندی از برج ها کرده و مشغول بودند . آنچه ملاحظه نمود هر چه درین قلعه خرج شود و دقت نمایند بیفایده و بیمعنی خواهد بود زیرا که خاک این قلعه بسیارست و سوخته است که به یکدیگر نمی چسبد و آبش هم بسیار بد مثل دوغ آب گچ است و هوایش زیاده از حد کثیف می باشد و دل تنگی بسیار می آورد و يك زندان وحشی خانه معتبری است ، رطوبت هم زیاد دارد .

ص ۳۰ سفرنامه کرمان و بلوچستان

کف صحرای اطراف تپه پراست از شکسته سفال‌های لعاب‌دار و نقش‌دار و ساده . هردسته یادگار دوره‌ای ، و شاهد نهب و غارتی . چهارسال پیش هیئتی از باستان‌شناسان فرنگی در اینجا کنکاش کرده‌اند ، و آثاری از دوره باستان تا امروز به دست آورده‌اند^۱. هنوز ريك روان ، دو حفره حفاری شده آنانرا پر نکرده است ، در سیصد متری غرب تپه . گشتیم به طرف گورستان بمپور که در جنوب تپه و شمال غربی آبادی است . قبرها همکف خاکند . و علامت هريك ، تکه سنگ کوچکی سر قبر . سه چهار قبر ساخته شده هست . حجمی به عرض و طول نیم در دو متر ، و سکوئی روی آن ساخته‌اند ، باخشت و گل ، و روی آن گچ مالیده . بالا سريك قبر تازه که سکوی آن سه طبقه بود و روی گچ کاریش با گل قرمز نقش انداخته بودند ، اجاقی دیدم به گچ اندوده . سه آجر مربع در سه طرف ، و آجری روی آن نهاده . دهنه‌اش به طرف قبر باز بود ، و خاکستر و شاخه‌های نیم سوز توی آن . پیروك گفت : شب‌های جمعه بر سر قبر تازه مرده‌ها «دودنی»^۲ می‌سوزانند . روشن کردن شمع و چراغ ، و گذاشتن گل ، و ریختن آب دیده‌بودم ، اما آتش کردن و دودنی دود کردن را نه .

چند قدم دورتر از قبر تازه مرده ، تنها سنگ نوشته قبرستان ، سرپا

۱ - نشانی گزارش چاپ شده حفاری اینست ،

Excavation At Bampūr , S . E . Iran :

Abrief repora-By Beatrice de Cardi .

Iran . journal The British Institute of ، در نشریه ،

Persian studies . Volume VI - 1968

۲- دودنی Doudan1 - عود و عنبر و صمغ‌های معطر است که دود می‌کنند

ایستاده است . سنگی تخت به ارتفاع پنجاه و چهار و عرض سی سانتیمتر ،
بی آنکه در شکل طبیعی سنگ دست ببرند ، روی آن کنده اند :

«كل من عليها فان ، و يبقى وجه ربك
ذوالجلال و الاكرام . هذاتهات يافت
عالمجاه . مرحمت و غفران پناه حاجی
الحرمین و الشریفین ، سردار حاجی
امیرمولا دادحان ابن میرجان محمد . يوم
پنجشنبه سیزدهم ماه صفر سنه ۱۳۱۶
کاتب ابراهیم بن ملاحسن»

جای نباشان خالی « ابرج افشار » و « منوچهر ستوده » و « احمد
اقتداری » ، که بر سر کشف این سنگ قبر تسوی سرو کله هم بزنند ، و
جای « زریاب خوئی » و « مجتبی مینوی » ، که تا شش ماه مقاله بنویسند ،
بر سر اینکه همزه « ابن » بین دو اسم را باید به صورت « الف » نوشت ، یا
با اضافه کردن کسره ای به آخر « خان » حق ادا شده است و تکلیف ساقط .
توی دوربینم يك فیلم کار نکرده باقی مانده بود . بین اجاق و سنگ قبر ،
اجاق را انتخاب کردم . عکس گرفتم و راه افتادم .

نیم ساعت به ظهر مانده ، از دیوار پشت باغ بهداری تورفتم و در
ایوان ، پهلوی دلشاد نشستم روی يك صندلی آهنی . مگس بیداد می
کند . صبح که دلو پس شدم مبدا بچه چهار پنج ماهه آن زن بلوچ را
مگس ها بخورند .

يك جیب از راه رسید . چهار نفر پیاده شدند و چهار گوشه پتوئی
را گرفتند که مریضشان تسوی آن خوابیده بود . جیب مال دانشسرای
کشاورزی است . همراهان این مریض ، دست به دامن دکتر شدند که
وساطت کند و سفارشی به ژاندارم ها . دکتر زیر بار نمی رفت . می ترسید

قول بدهند و زیرش بزنند . قضیه را پرس و جو کردم . راننده جیب دانشسرا ، دیروز بین راه ایران شهر و بمپور آدم زیر گرفته است ، اسلحه داشته ، ترسیده و زده به کوه . سهر روز است اینجا هستم ، و این سومی . زرد کوه نزدیک است و پناهگاه بلوچ هائی که با قانون سرو کار پیدا می کنند . چیزی از ظهر نگذشته بود که خلوت شد . مریض ها رفتند و نیمی از مگس ها را گذاشتند برای ما . شیرین امشی را برداشت ، نوی اطاق ها و راهرو سراسر ایوان افتاد به جان مگس .

ساعت دو و نیم راه افتادیم به طرف نو کجوب^۱ . سر راه ایستادیم به احوال پرسی پسرک مننژی . پدرش خیال داشته است عصر بیاید برای تشکر از دکتر . حال پسرک خوب شده است . این مقاومت بدن حیرت آور است ، با ضعف تغذیه ای که در اینجا عمومی است . صد هزار بار شکر ، که مرده کشی ندیدم .

نو کجوب یازده کیلومتری شرق بمپور است و نزدیک به سد . نوی جیب شش نفریم . مهدی خیال دارد زمینی بگیرد برای بهداری . مامای دهکده برای «پی گیری تنظیم خانواده!» آمده است . شیرین به هواخوری ، شهرکی و راننده و من هم جای خود داریم . مهدی در خانه «حاجی آچاک» را کوفت . یک بلوچ کلاه پستی بر سر ، در را باز کرد . (بلوچ ها فرنگی مآب که می شوند به جای عمامه بلوچی ، کلاه پستی پاکستانی بر سر می گذارند) . سلامی رد و بدل شد . مرد چنان به ما نگاه می کرد ، که به سنگی . نگاه سردش گویای هیچ چیز نبود . خود حاجی

آچاك بود. تعارفمان كرد به داخل شدن . روبرو، دواطاق بود، ولوکی کنار حیاط. پنج شش تا بچه قدو نیمقد و يك زن گریختند توی لوك . حاجی ما را به اطاقی راهنمایی كرد و زنهارا به اطاق دیگر. نشستیم. دیوارها گچ کاری شده است و تمیز . دو تخته قالی زیر پاست و دو تاي دیگر لوله کرده در گوشه اطاق . در اطراف پرده و جالباسی و ساعت دیواری و مثال هم می بینی . حاجی سردار است. در بلوچستان هر جا آبی هست و زراعتی ؛ طبقه بندی مشاغل به این ترتیب بوده است : سردار ، یعنی جانشین مالك بزرگ - زعيم، یعنی دهقان كارفرما - و كارگر ، كه مالك هیچ يك از وسائل تولید نیست. در لوك زندگی می كند و سرمایه اش بازوی كار .

يك بلوچ تمام عیار چند لیوان دوغ آورد و نشست . نشستن مرد بلوچ دیدنی است. هر مرد يك پارچه به عرض نیم متر و طول نزدیک به دو متر ، به گردن می آویزد كه آنرا لنگ می نامد . لنگ برای بلوچ دستمال، حوله دست و رو خشك كنی ، شال گردن و ریسمان است، علاوه بر اینها، وقتی به زمین می نشیند زانو ها را روی سینه جمع می كند، دو سر لنگ را به دست می گیرد و با يك حركت سریع از سر شانها تا پشت كمر پائین می آورد و دوسر آن را زیر زانو ها گره می زند. دستش آزاد است و زحمت حفظ تعادل بدن و پاها كم.

گوئی تمام عقل و تجربه این ناحیه را پشت نگاه سرد حاجی آچاك جمع کرده اند.^۱ از آمدن شركت سهامی زراعی خوشحال است،

۱ - پس از نوشتن این اباطیل، برخوردیم به «بررسی مسائل اقتصاد روستائی سیستان و بلوچستان» از گروه تحقیق در اقتصاد کشاورزی مؤسسه تحقیقات اقتصادی

چرا که سردار بوده و سهم بیشتری عایدش شده . پیش از این ، زحمت مراقبت از کشت و سرو کله زدن بارعیت را داشته است و حالا ندارد . تراکتور و کمباین جانشین رعیت شده است . شرکت سطح کشت را بالا برده ، و وعده سود بیشتری به صاحبان سهام داده است . در این مرحله نظام زراعت ، پروارها پروارتر خواهند شد و ضعیفا از میان خواهند رفت . اما حاجی به شرکت انتقاداتی دارد و در موضع خودش چنان قضایا را می فهمد که گوئی دوبار به دنیا آمده است . می گوید :

– شرکت شش تراکتور دارد که در سه ماهه دی و بهمن واسفند ، هنوز صد هکتار زمین را شخم نکرده اند ، یعنی کار دو تراکتور در روز برابر کار یک گاو هم نبوده است ، در صورتیکه دست کم امروز باید هزار هکتار شخم آیش داشته باشیم . حاجی مزد راننده و کمک راننده ، استهلاك سرمایه ، مصرف و زیان رکود سرمایه ای را که بهای تراکتورها است سرانگشتی محاسبه می کند و به حساب ضرر شرکت می گذارد . می گوید : بایستی با اطلاع فنی و وسائلی که مدیران شرکت دارند ، خاک هر نقطه را می شناختند و با مصرف کود مناسب در راه برداشت بیشتر از سطح کشت کمتر کوشش می کردند ، در حالی که سطح کشت را تا نوانسته اند بالا برده اند . در اینجا که سابقه کشت تریاک وجود ندارد ، صد هکتار خشخاش کاشته اند که موقع برداشت در می مانند .

درد دل حاجی زیاد است ، به فکر سود بیشتر از سهامی که در

→
دانشگاه تهران چاپ شده در مجله تحقیقات اقتصادی شماره ۲۱ و ۲۲ - سال ۱۳۴۹ که حضرات محققین از تهران یکسره به نوکجوب و خانه همین حاجی آچاک وارد شده اند و منبع اصلی غالب تحقیقات و اطلاعاتشان همین حاجی بوده است .

شرکت دارد . اوبه روحیه اجرای برنامه‌ها آشناتر است تا دکتر . می‌گوید: من در هر کار عمرانی همیشه پیشقدم شده‌ام. زمین برای ساختن منبع آب، خانه فرهنگ روستائی و مدرسه داده‌ام ، برای بهداری هم حاضرم بدهم ، اما زمین‌های کنار جاده همه در دست شرکت است و ساختمان بهداری هم مثل تمام ساختمان‌های برنامه‌های نو سازی باید کنار جاده باشد، تا به چشم عابرین اتوموبیل سوار بخورد .

از خانه حاجی بیرون آمدم و در سایه دیوار ایستادم . حاجی به گندمزاران سرسبز می‌نگریست و ساقه‌های بلند، که خوشه بسته‌اند، و من به لوک‌ها و لوک‌نشین‌هایی که آبادی را محاصره کرده‌اند و از امسال ، دیگر سهم مختصری هم از این خوشه‌ها نخواهند داشت . يك جیب رسید و ایستاد ، رئیس شرکت سهامی زراعی بمپور است . آشنا شدیم ، و قول و قرار، که برویم به سراغش . گوشم به سروصدای زنهاست که توی حیاطند . صدای مامای محلی بلند است . به زنی می‌گوید:

– می‌دونی چیکار کرده‌ای؟ به دولت دروغ گفته‌ای.

زن انکار می‌کند که به دولت دروغ نگفته است . دوبار به بهداری آمده ، و هر دوبار برای معالجه سردرد بوده که قرص گرفته است .

زن از سه ماه پیش، ماهی يك بار مرتب پیش ماما می‌آمده و قرص ضد آبستنی می‌گرفته است . اسم و اسم شوهر و نشانیش هم در دفتر ماما ثبت است . این بار که ماما برای پی‌گیری به نوکجوب آمده و در حضور زنهای دهکده خواسته قرص ماه آینده‌اش را بدهد ، همه چیز را انکار کرده است . معلوم شده شش ماه پیش شوهرش مرده است .

اگرچه از هر بلوچی سنت‌ها را پرسیدم ، درباره قصاص معتقد است که از موارد وجوب قتل ، یکی کشتن زانی است به دست هر يك از افراد

خانواده یا طایفه زانیه. ولی از بهداری که خبر می‌گیری، می‌شنوی، بیشترین مراجعات درمورد قی واسهال بچه‌هاست. بعد از آن، سوزاک بیداد می‌کند که سوغات راننده‌ها، شاگرد راننده‌ها، کارگران مقاطعه کاری‌ها و مأمورین جزء دولت است، و ناقل آن زنان به‌شوهرانشان.

چهار بعد از ظهر

در باغ شرکت سهامی زراعی بمپور نشسته‌ایم، زیر سایه درخت، و جای آورده‌اند. رئیس شرکت، مهندس کشاورزی است. چهل‌ساله می‌نماید و همکارانش دو مهندس دیگر. اینجا باغ نمونه کشاورزی بمپور است. مرتب و باصفا. امسال گذاشته‌اند در اختیار شرکت. اطراف ما پر است از ماشین‌های کشاورزی جوراجور. با اینکه نا آشنا نیستم، بعضی را نشناختم. رئیس به اندازه کافی درباره کارش حرف دارد که سؤال را از دهنم بقاپد.

سال اول کارشان است. هنوز اولین محصول را برنداشته‌اند. دهقانان صاحب زمین شده چهارده آبادی آبگیر رود بمپور را، عضو شرکت کرده‌اند. بقیه مانده‌اند برای سال‌های آینده. يك مقاطعة کار مشغول کانال کشی بتونی برای آبرسانی به مزارع است. تاکنون در نهرهای قدیمی و خاکی و گودتر از زمین، و با شیب ملایم، آب به مزارع می‌رسیده و نصف آن هدر می‌رفته است. نهرهای آینده بالاتر از زمین ساخته می‌شود و مزارع را با اسلوب فنی «ردیف کاری» کشت خواهند

کرد، و آب خواهند داد. شیب نهرها را زیاد خواهند کرد. در نتیجه آب به نیمی از مزارع فعلی و زمین‌های قابل کشت نخواهد رسید. برای آنها فکری کرده‌اند. خیلی ساده است: موتور پمپ می‌خرند، برق می‌آورند و آب را پمپاژ می‌کنند. محصول يك سال، وابسته خواهد شد به يك پیچ پمپ آب، که اگر شکست تا از مرکز تهیه شود و برسد دود از زمین برخاسته است. امسال امید است که درآمد صاحبان سهام يك برابر کنیم سال گذشته باشد. می‌پرسم:

- درآمد متوسط سال گذشته هر دهقان چقدر بوده است؟

- هر چقدر بوده، يك برابر کنیم خواهد شد.

- می‌گویند صدهکتار تریاك کاشته‌اید. کارگر ماهر برای تیغ زدن

خشخاش و برداشت محصول دارید؟

زارع بلوچ، زارع نیست. خود من به اندازه کافی تجربه کشت

تریاك دارم. کارگر از بیرجند و قائنات و کرمان می‌آریم.

- تا آنجا که من دیدم و پرسیدم، اینجا که آب هست، بیش از دو

سه برابر جمعیت صاحب نسق لوك نشین در جوار هر واحد زراعی جمع

است. اینها کارگر کشاورزی بوده‌اند و ماشین‌شما جانشین نیروی کارشان

شده است. یعنی ول خواهند شد توی صحرا. برای اینها چه فکری

کرده‌اید؟

- همیشه کارخانه‌ها از نیروی آزاد شده دهقانان استفاده می‌کنند.

- می‌دانید که در بلوچستان کارخانه‌ای وجود ندارد. نقاط دیگر

هم ازین جهت گرفتاری خودشان را دارند. سراسر بلوچستان صحرای

خشك است، جز دوسه نقطه. گرفتاری هر برنامه توسعه در اینجور نواحی،

مسأله حفظ تناسب نیروی آزاد شده دهقانی با احتیاجات کارگری کارخانه‌ها است. هدف از اجرای هر برنامه تازه و هر تحولی، باید رفاه آدمیان باشد. آنچه من از حرف‌های شما فهمیدم، در صورتی که برنامه شما موفق از آب درآید، نتیجه‌اش ایجاد درآمد بیشتر برای عده کمتر است. من نگران سرنوشت بقیه هستم، یعنی اکثریت آدمیانی که به نحوی با زمین رابطه داشته‌اند و ماشین شما این رابطه را قطع می‌کند. - دولت، خودش باید برای آنها فکری بکند. هدف ما موفقیت

شرکت سهامی زراعی است، ویلان ما، در آخر سال این موفقیت را نشان خواهد داد. در یکی دو سال اول، کارما خیلی زیاد است. اینجا را موقتی گرفته‌ایم. محلی برای شرکت خواهیم ساخت. جایش رادر نظر گرفته‌ایم. دو کیلومتر از جاده فاصله دارد. از جاده تا محل شرکت، دو کیلومتر بولوار چهل و پنج متری و میدان‌های بزرگ آسفalte ساخته خواهد شد. با آب‌روان و درختکاری. بانقشه صحیح، مطابق احتیاجات شرکت، ساختمان خواهیم کرد. خانه فرهنگ روستائی و مرکز بهداشت خواهیم ساخت. این کارها مقدمه تمرکز واحدهای زراعتی کشور است. در تمام کشور، پنجاه و چهار هزار واحد زراعتی وجود دارد. اداره اینها و توسعه فرهنگ و بهداشت در اینهمه واحد متفرق مشکل است. دسته دسته در آینده متمرکز خواهند شد و پنجاه و چهار هزار تا تبدیل به سه هزار و چهارصد تا خواهد شد. همه در مراکزی تازه جمع خواهند شد و ساختمان راه‌های فرعی به ایجاد ارتباط کمک خواهد کرد. پدر هر خانواده زارع را در کلاس‌های مخصوصی موتور سیکلت سواری می‌آموزند تا هر روز با موتور بتواند به محل کارش برود، که از خانه فاصله زیادی خواهد داشت.

– خوش به حال کمپانی ها .

– به هر حال این برنامه‌ای است که برای پیشرفت کشاورزی باید

انجام دهیم.

– اگر شما نمونه «کیبوتس» یا «مشاو» یعنی واحدهای کشاورزی

اسرائیل را در دست گرفته‌اید که مو به مو عمل کنید، لازم است اشتباه

نکنید و کدو را فراموش نفرمائید. یعنی به زمین کم، جمعیت اندک ،

صنعت پیشرفته ، سرمایه‌گذاری بی‌حد و حساب و تکنیک مافوق عالی

اسرائیل هم توجهی داشته باشید. و شرایط اقلیمی، وضع صنعت، جمعیت،

سرمایه و حتی شرایط تاریخی را در نظر بگیرید.

– شما هم علاوه بر اسرائیل به آزمایش «کالخوز» شوروی توجهی

بکنید .

– حتماً شما از شرایط به وجود آمدن «کالخوز» و سرگذشت چهل

و چند ساله‌اش و مشکلاتش و نتیجه کارش اطلاع دارید که به من توجه می‌دهید.

– در حال حاضر ، سرمایه اولیه شرکت ، یعنی ماشین آلات ،

مخارج راه‌سازی و کانال‌کشی و حقوق کادر فنی را دولت می‌دهد، و ما

با این پشتوانه سعی می‌کنیم شرکت موفق شود .

– اینطور که من می‌فهمم، «موفقیت شرکت» در نظر شما و من، دو

مفهوم مختلف دارد . شما با تکیه به سرمایه ، آب ، زمین و تخصص

خودتان در کشاورزی، آمده‌اید به این نقطه که آب و زمین فراوان است،

و خیال دارید با خرج کمتر، در آمد بیشتر حاصل کنید. اما من فکر می‌کنم

این آب و زمین مال آدمیانی است که با آن و در آن زندگی می‌کرده‌اند

و می‌کنند . هر گاه طوری عمل می‌کردید که با تعلیم اصول صحیح

کشاورزی و کمک‌های اولیه، به تدریج همین رشد ایجاد می‌شد و نیروی انسانی بیشتری به کار گرفته می‌شد، که مردم از زمین‌کنده نشوند، بهتر نبود؟ راستی چرا این سرمایه و فکر و کار را از تهران آورده‌اید در این نقطه از بلوچستان که آب و سرمایه‌ای بهم می‌رسد و چیزهای از پیش ساخته‌ای وجود دارد؟ نمی‌شده نقاط دیگر بروید و چیزی را از نوبسازید؟ - در برنامه‌ریزی آینده، سازمان برنامه به عمران بلوچستان توجه بیشتری کرده است. منابع آب زیرزمینی این استان زیاد است. کمک فراوان خواهند کرد به حفر چاه‌های عمیق و نیمه عمیق، و تمام زمین‌های حاصلخیز، زیر کشت خواهد رفت.

- بله، این قضیه را شنیده‌ام. شرکت «ایتال کنسولت» ایتالیائی، با پول سازمان برنامه از پانزده سال پیش آمده و امکانات آبادی و زراعت در بلوچستان را بررسی کرده است

بر اثر آن مطالعات، پنج سال پیش، بانک صادرات در گوهرکوه مزرعه‌ای و باغی ساخته و کارش نتیجه درخشان و سودآور داشته است. من و شما خوب می‌دانیم که: هر کجا آشه، نخودی فراشه. توجه به کشاورزی بلوچستان در برنامه آینده، یعنی اینکه بودجه‌ای سنگین برای آبادی بلوچستان در نظر بگیرند. بعد، عده‌ای انگشت‌شمار و معین‌تهرانی، از امکانات و وام‌های کشاورزی استفاده کنند. پول‌ها را بگیرند. چاه بکنند. مثل شما ماشین‌آلات آخرین سیستم کشاورزی بیاورند. مهندس کشاورزی بیاورند. کارگر کشاورزی از بیرجند و قائنات و یزد و کرمان بیاورند. زمین‌های قابل کشت را تبدیل به مزارع مکانیزه کنند، و بلوچ را از زمین‌های علف چر آباء و اجدادش بیرون بریزند.

- شما چقدر پابند سنت‌ها هستید. قضیه خیلی ساده است. هر

تغییر و تحولی سنت‌ها را درهم می‌کوبد.

- اگر هر دوی ما، معنی سنت را بدانیم. این تفاهم به وجود می‌آید که من هم سنگ سنت شکنی را به سینه می‌کوبم. هر وقت برای سنت يك جانشین منطقی پیدا شد، سنت خود به خود کوفته می‌شود و می‌شکند. فی‌المثل امروز چریدن و علف خوردن بلوچ، یا معالجه سینه دردش را به وسیله سوزن داغ کردن، می‌شود در مقوله سنت به حساب آورد. اگر کمکش کردی تا نان و گوشت و برنج و روغن فراهم کند، و اگر شربت سینه را شناخت و توانست به دست بیاورد، خواهی دید که چقدر ساده، سنت علفخواری و طب سوزن داغی از بین می‌رود. می‌بینی مهندس، چطور گفت و گو را عامیانه کردی؟

- من هم جز این نمی‌گویم. وقتی يك ناحیه با اجرای برنامه‌های مرفی آباد شد. در زندگی اقتصادی آدم‌ها اثر می‌کند.

- در زندگی کدام آدم‌ها؟ در زندگی این بلوچ‌ها که سال دیگر از حاشیه نشینی واحدهای مدرن زراعتی شما کنده خواهند شد، و به سایر بلوچ‌های سرگردان در صحرا خواهند پیوست؟ یا در زندگی اقتصادی صاحبان سرمایه و صاحبان وسائل تولید کشاورزی که در تهرانند. یا آن معدود یزدی و اصفهانی و بیرجندی و جیرفتی که به اسم کارگر کشاورزی ماهر می‌آورید؟

- به هر حال من به موفقیت خود مان در اجرای این برنامه‌ها امیدوارم. - راستی شما هیچ توجه داشته‌اید که بلوچ را هر وقت و در هر کجا دیده‌اید، نشسته دیده‌اید؟ این قامت‌های رسا، این استخوان بندی‌های درشت، چرا همه پوستی سوخته دارند بر استخوانی؟ چرا سرپانمی‌بینی.

شان مگر آنکه دنبال کاری روان باشند یا به ادای احترامی ایستاده ؟ هیچوقت به فکر افتاده اید که به عنوان رئیس شرکت سهامی زراعی، یعنی همه کاره محل ، باین دکتر بنشینید و سر در بیاورید از اینکه ضعف تغذیه با اینها چه کرده است ، و چطور از راه تنوع کشت و برداشت محصول کشاورزی می شود تنوعی در تغذیه مردم به وجود آورد و به بلوچ جان داد ؟ - بلوچ اصولاً تنبل است ، البته ضعف تغذیه را هم انکار نمی کنم.

وقتی در آمدشان را زیاد کردیم، غذای بهتر هم خواهند خورد .

- آقای رئیس، شما يك قسمت جواب از پیش ساخته شده «Préfabriquè» دارید که ممکن است به درد يك مصاحبه مطبوعاتی «Prèfabriqué» بخورد ، ولی برای من در برخورد با مسائل، يك مشت سؤال پیش آمده است که این سؤال ها در هیچ نقطه ای با جواب های شما بهم نمی رسند .

پس همینجا درز می گیریم . به این ترتیب شما خیلی که زحمت بکشید و فتح الفتوح کنید ؛ تنها يك دخالت مکانیکی کرده اید در نظم و نسق کار این ماشین ها و بهره کشی بیشتر از این آب و زمین به نفع تهرانی سایه نشین ، و هدف از وجود خودتان را در این صحرا نفهمیده اید ، یا بزرگتر . های شما نفهمیده اند تا به شما بفهمانند . ظاهراً هدف از برنامه ای که شما را با حقوق و فوق العاده راضی کننده به اینجا فرستاده است ، جان دادن به این مردم باید باشد ، و تغییری در زندگی بدوی آنها ، نه استثمار و صدور سرمایه از منطقه ای چنین فقیر .

این آقای مهندس چنان قاطع و مصمم است ، و چنان از یقین های خودش حرف می زند که جای شك برای هیچکس باقی نمی گذارد . نه تنها پرت و پلاهای من ، بلکه تجربیات حاجی آچاك و امثال او هم در

زیر ریگ روان این سرزمین مدفون خواهد شد .

سرا، رفتیم به دانشسرای کشاورزی . دوره این دانشسرا دوسال است . بچه ها کلاس نهم را که تمام کردند ، می توانند در اینجا امتحان ورودی بدهند . اگر قبول شدند ، دوسال دوره عملی و تجربی را می گذرانند و می شوند ، دیپلمه کشاورزی . تا کنون هرچه دیپلمه کشاورزی از این دانشسراها دیده ام ، آموزگار شده اند یا به دنبال حرفه های دیگر رفته اند . ازین پس شاید جایی برای اینها در شرکت های سهامی زراعی یا شرکت های تعاونی روستائی باز شود . کسی چه می داند ؟ دانشسرا در تعطیل عید است . نه معلمین هستند و نه شاگردان . اما بخشدار بمپور در اینجا خانه دارد . به سراغش رفتیم . « آقای سرمدی » ، سی و چند ساله است و گیلک . بعد از گرفتن ورقه لیسانس از دانشکده حقوق ، در وزارت کشور دست و بالش بند شده ، کلاس بخشداری آنجا را تمام کرده است و چند صباحی به امریکا رفته و بعد از آن به اروپا^۱ . از آنهایی است که تصور می کرده ، هر آدم بی کس و کاری اگر درس خواند و در امتحان بورس ها قبول شد و تقدیر نامه گرفت ، جاده را کوبیده است و می تواند پیش برود .

حالا زن و بچه اش در لنگرود مانده اند . دوهزار و چهارصد کیلومتر دور از خودش . و به امید فرار و انتقال به يك گوشه گیلان ، روز شماری می کند . از تنهایی کلافه شده ، و نتوانسته است وسط آن باغ بی در و دروازه بخشداری ، با شغال ها کنار بیاید ، که شبها به در اطاقش

۱ - در امریکا شهر دار و بخشدار از مهره های مؤثر سیاست و دستگاه دولتی . امریکائی ها به خیال اینکه همه جا همین خبر است . بورس می دهند که اینچور آدم ها را چندی در ولایت خودشان بچرانند و مثل خودشان بار بیاورند .

پنجول می کشیده اند . دست به دامن رئیس دانشسرا زده و به جمعیت پناه برده است . در ساختمان معلمین ، با يك جوان بیست و پنج شش ساله ، تکنیسین ماشین های کشاورزی دانشسرا ، هم اطاق است . دو نفری، يك قالیچه كوچك دارند ، يك زیلو ، سه تا صندلی ، يك میز ، دو تخت خواب سفری و دو گنجۀ لباس . چند تا کتاب شعر هم روی میز و طاقچه است . این اطاق مال يك مهندس کشاورزی بوده ، که معلم دانشسراست . اطاق بهتری به او داده اند . اما تراوشات مغزی او را هنوز نتوانسته اند از در اطاق پاك کنند . با جوهر و به خط درشت نوشته است :

ما

سازش

رنج آباد

قهرمانان همه در خاکند

برای من مقاصد من ، برای هیچکس و هیچ چیز مفهوم نیست

شهادت مرا پایانی نیست

من برمی خیزم

هرگاه کسی بیدادی بر تو روا داشت تو نیز پنج بیداد كوچك بر او روا دار

بشر قابل ترحم نیست

گویا کسی است که میخواند

اگر کار خطیری از من برآید بیگمان

از برکات شب است

عصیان خفتم را شیطان داند

نور مرا آسیب می رساند

من به ظلمت گردن نمی نهم

بچه های چشم و گوش بسته شهرستانی ، زیر دست معلمی با این نظم فکری فارغ التحصیل خواهند شد . برخاستیم . بخشدار تا هوا روشن

بود، مرغدانی و باغچه‌های کشت و کار دانش‌آموزان را نشانمان داد .
قرار گذاشتیم سری به‌ما بزند و باهم شام بخوریم .

سرشب ، توی ایوان نشسته‌ایم . هوا، هوای نازنین بهار است .
بعد از ظهر که پام درد گرفت، خیال می‌کردم اثر پائین و بالا پریدن از دیوار
خرابه‌های قلعه است. اما حالا که درد امانم را بریده است، دکترم می‌گوید:
از پریدن‌های صبح نیست . علت قدیم‌تری دارد ، ریشه‌اش را درستون
فقرات می‌جوید . باید به طبیب متخصص نشانش بدهم . چند روزی
روی تخت بیمارستان باید خفت . وزنه آویزان می‌کنند وستون فقرات
را می‌کشند تا جابیفند و به‌عصب سیاتیک فشار نیاورد . با این کار ، یا
خوب می‌شود ، یا بدتر . اگر بدتر شد ، نوبت به تزریق مایع‌رنگی در
نخاع و گرفتن عکس دقیق‌تری می‌رسد ، که مقدمه جراحی و تراشیدن
استخوان است . این کارها به‌نظر دکتر آسان است ، ولی من، وزنه
آویختن در توی بیمارستان را دیده‌ام و حوصله‌اش را ندارم . میان‌بر
زدم . درد زیاد است و امشب باید فهمید کشیدن بهترش می‌کند یا بدتر.
يك ميله آهنی بین دو ستون ایوان بود. پریدم و گرفتمش . مهدی منع کرد.
گوش نکردم. دوسه دقیقه‌ای آویزان ماندم و تاب خوردم، هردومان از اثر
فوری و کم‌شدن درد تعجب کردیم .

قضیه را آفتابی نکرده بودم . پارسال ، درست چنین روزهایی
بود. در تعطیل عید . همراه زینت از شیراز برمی‌گشتیم . گفتیم تند برانیم
تا سرشب به تهران برسیم . به اصفهان نرسیده ، ماشین را که آهن پاره
شده بود ، توی بیابان گذاشتیم . معجزه شد که زنده در رفتیم. در اصفهان
چهارشنبه گذرانیدیم ، با ناله از کمر درد . همانجا پیشانیش را بخیه‌کاری

کردند ، و در تهران ، طبیب خاطرمان را آسوده کرد که ستون فقرات هیچکدام نشکسته، ولی غلتیدن ماشین، جابجایش کرده است .

یکی دو ماه باید با کمردرد می ساختیم . که ساختیم . حالا، هر کجا هست... اگر مثل من ، دردش از جای دیگری سربکشد، نفرینم خواهد کرد. حق دارد. که از يك سال همسفری، به او پستی شکسته و ابروئی شکافته رسیده است، و به من؟..... راستی ، ناسزا را که سزا است ؟

«تف به تو مرد ، که همچنان در بند خودتی . بگذریم
والخیل والبغال و الحمير لترکبوها و زينة یخلق مالا تعلمون^۱ .

سرمدی رسید بامحبتش ، توی شیشه های سربسته . تا نیمه شب چراغ باده روشن بود ، و ماه بزرگ، و شاخه ها رقصان بانسیم و آسمان چراغان ، و ستاره ها چنان در دسترس ، که هوس می کردی خوشه پروین را بچینی ، و ما گرفتار خود بودیم ، با خاطرات و خطرات شخصی.

.....

گر بهار آید
گر بهار آرزو روزی به بار آید
این زمین های سراسر لوت
باغ خواهد شد.
سینه این تپه های سنك
از لهیب لاله ها پرداغ خواهد شد .

.....

سیاوش کسرائی

صبح توی آبادی راه افتادم، در طول خیابان معلوم شد آبادی بمپور عرض هم دارد. دو تا کوچه یافتم که سری به خیابان دارند و سری به صحرا. هر کدام با صد، صد و پنجاه قدم طول و چند حیاط و درخت. چند چار دیواری هم دیدم که در آن به جای اطاق، لوك بود. زن‌ها و دختر بچه‌ها، حتی دوسه ساله‌هاشان، دور بین عکاسی را که روی دوش آویخته می‌بینند، می‌گریزند. اما پسر بچه‌ها از سه چهار ساله تا نوزده و بیست ساله دنبال می‌افتند، که عکس ما را بگیر. کمر کش خیابان، مسجد بمپور است و اسمش «مسجد جامع». طول فضاهاى مسجد، بیست قدم است. عرض صحن ده قدم، عرض رواق پنج قدم، با چهار طاق قوسی و سه ستون قطور چهار گوش، و پشت آن شبستان به عرض هشت قدم. صد نفری می‌توانند در شبستان نماز جماعت بخوانند. چه تمیز نگهداشته‌اند این مسجد را. حصیرها و منبر و محراب را مثل اینکه تازه از لای زرورق واکرده‌اند، و چه رنگ نجیبی دارد کاهگل، که همه دیوارها را پوشانده است. روبروی مسجد، آب انبار بزرگی است. آب را برای خوردن، در این آب انبار را بکد می‌کنند، تا املاح فراوانش رسوب کند. منبع آب هم گوشه آبادی سرپا ایستاده است، آماده برای عکس برداری برای روزنامه‌ها و گزارش‌های رسمی، نشانه اجرا شدن برنامه‌های عمرانی. بمپور حمام ندارد. روی جوی آب، جابه‌جا خارخونه درست کرده‌اند. آب گل آلود، روز حمام مردان است و شب حمام زنان.

نظافت را چه عرض کنم ، اما نفهمیدم این مرد و زنی که در هر حال نمازشان ترك نمی شود و تعصب و دقتی در این کار دارند، غسل های واجب را چه می کنند؟ در هیچ خانه ای هم مستراح نیست، مگر خانه های کارمندان دولت. باز هم عجیب اینکه هیچ جا فضولات آدمیزاد ندیدم. شاید در این کار مرجع تقلیدشان گربه است.

سراغ بخشدار رفتم . وسط يك باغ سروته ناپیدا ، ساختمان خشت و گلی بخشداری چه غریب افتاده است. سه تا اطاق تاریك ، توی هر کدام میز تحریر و چند صندلی. به دیوار يك اطاق، نقشه بخش چسبیده است و صورت اسامی دهات تابع آن. سرمدی عذر و معذرت خواست از اینکه جای ندارد . آخرین عضو ش يك پیشخدمت بوده است که دو ماه پیش از ش گرفته اند. در فرمانداری ایرانشهر لازم ش داشته اند. خودش مانده است و يك جیپ. جیپ را کی لازم داشته باشند ؟ معلوم نیست . فاصله مرکز کارش تا آخرین دهی که بر آن نظارت دارد ۱۶۰ کیلومتر است . تادندش نرم شود و سوراخ دعا را یاد بگیرد. گفتمش اگر جای تو بودم به هرجان کندن بود ، پولی جمع می کردم و یکی از آن دیو ثها را که به ینگه دنیا دعوت کرده اند، دعوت می کردم تا در اینجا بخشداری یاد بگیرد.

بخش بمپور شش دهستان دارد به اسامی: بمپور، لاشار، مسکوتان، فنوج ، چانف و بنت^۱، که مراکز دویست و پنجاه و هفت دهکده اند، با ۴۶۹۶۴ نفر جمعیت. روی میز، دفتری بود با قطع بیاضی بزرگ .

پرسشنامه دفتر اطلاعات و برنامه‌های وزارت دشور . یکی از معاونین وزارت کشور ، عنوان «معاون طرح‌ها و برنامه‌ها» را دارد . به مناسبتی این یکی را کم و بیش می‌شناسم . درس خوانده امریکاست و درس‌آزمای برنامه معاون بوده است . پرسشنامه ، محصول کار دستگاه اوست . علم و اطلاع وزارت کشور از نواحی ملك ، جواب‌هایی است که بخشداران و فرمانداران به سئوالات این پرسشنامه داده‌اند . و طرح‌ها و برنامه‌ها براساس همین جواب‌ها پی‌ریزی می‌شود . در پرسشنامه هرچه به نظرشان رسیده چپانده‌اند . از جمعیت و وضع راه‌ها و آب و هوا ، تا امراض بومی و سنت‌ها و ضرب‌المثل‌ها .

از سرمدی پرسیدم : این جواب‌ها به خط توست ؟ گفت : نه . چهار سال پیش بخشدار پیشین نوشته است و يك نسخه آنرا به مرکز فرستاده . بعضی از جواب‌ها را اینجا می‌نویسم . مو به مو رونویس نکرده‌ام ، چون فارسیش هم مثل خطش قابل خواندن نبود . هر جا قرار است چیزی اضافه کنم ، بین دو گیومه « » می‌نویسم . سؤال کرده‌اند : تاریخ شهر را بنویسید ، سه سطر جا برای جواب گذاشته‌اند . جواب بخشدار چون مفصل بوده به حاشیه صفحه رفته است . مطلبش اینست : از بلوچستان در هیچیک از کتب و تواریخ قدیم اسمی نبرده‌اند . «من صورت ناقصی از کتاب‌هایی که درباره بلوچستان مطلبی دارند ، در صفحات آخر این اباطیل داده‌ام .» آقای ذبیح‌الناصح در کتاب بلوچستان نوشته‌اند ، تنها در شاهنامه فردوسی از بلوچ ذکر شده است . اما قبل از دوره رضاشاه بلوچستان خانخانی بوده است . در فنوج و بنت و بمپور خوانین شیرانی حکومت می‌کرده‌اند و در سرباز و سراوان ،

باركزائی . اواخر دوره قاجاریه ، بهرام باركزائی قلعه بمپور را تصرف کرده و مرکز حکومت خود ساخته است ، بعد از او ، برادرزاده اش دوست محمد خان حکومت می کرده است . در سال ۱۳۰۷ شمسی سرتیپ امان الله جهانبانی که مأمور سرکوبی بلوچ ها شده بود ، به قلعه بمپور حمله کرد . دوست محمد خان ، به ایران شهر رفته بود . ولی برادرزاده اش از قلعه سخت دفاع کرد . جهانبانی برگشت و رفت قلعه سراوان را به توپ بست . و بعد ، نیروی کمکی از بم رسید و قلعه بمپور را به توپ و خمپاره بستند . دوست محمد فرار کرد ، برادر و برادرزاده اش دستگیر شدند و بمپور خالصه شد .

در جواب مذهب و معتقدات مردم نوشته اند : مردم عموماً مسلمان و حنفی هستند . اعیاد رسمی و اصلی آنها عید مبعث و تولد پیغمبر است . يك درخت گز در دهکده چانف و يك درخت کنار در دهکده بن رود مقدسند . مردم به زیارت آنها می روند و به آنها دخیل می بندند . در قریه کوپچ هم آب گرمی هست که برای معالجه امراض به آنجامی روند . در انجام امور مذهبی سخت تعصب دارند . می خوارگی نمی کنند که گناه است .

با متجاوز همان می کنند که بادیگران کرده است ، مثلاً يك سال قبل نجاری در هفتاد کیلوستری محل سکونتش ، تسوی جنگل با هیزم شکنی دعوا می کنند . هیزم شکن ، نجار را می خواباند و تنبان از پایش در می آورد - این کار در رسم بلوچ ها بزرگترین توهین است - يك سال تمام طایفه نجار در تعقیب هیزم شکن بوده اند . عاقبت او را می گیرند و هفتاد کیلومتر می برند . درست در همان نقطه ای که تنبان نجار را کنده

بوده ، تنبانش را می کنند و ولش می کنند .

در جواب چند ضرب المثل که خواسته شده ، شش ضرب المثل را با خط فارسی و بدون آوانویسی^۱ و حتی اعراب، نوشته اند، با معانی فارسی آنها . اصل را نتوانستم بخوانم و برای ضبط آوانویسی آن ، از چند نفر بلوچ آشنا با خط و زبان فارسی کمک خواستم . آنها هم نتوانستند بخوانند . گفتند مغلو ط است و بلوچی نیست .

در جواب فاصلهٔ مرکز بخش تا محل فرمانداری نوشته اند :
۲۷ کیلومتر . «چند بار که ما با اتومبیل به ایرانشهر رفتیم و برگشتیم ، این فاصله ۲۴ کیلومتر بود»

در جواب وضع آب و هوا نوشته اند : آب و هوا گرم و خشک است . سالیانه بین ۹۰ تا ۱۰۰ میلیمتر باران می بارد ، حداقل درجه حرارت ۲۴ و حداکثر آن ۵۱ درجه است .

از سرمدی پرسیدم : در حالی که شنیده ام زمستان ها گاهی آب اینجا یخ می بندد ، یعنی سرما به صفر می رسد و سپاهی ها از هفتاد درجه حرارت تابستان شکایت دارند ، این میزان بارندگی و حداقل و حداکثر گرما از کجا آمده است ؟ گفت : والله ، حقیقت اینست که درین نواحی نه میزان الحراره پیدامی شود و نه باران سنج . این اطلاعات مثل اطلاعات ملانصرالدین است که میخ طویلۃ الاغش را به زمین کوبید و گفت اینجا مرکز زمین است . هر کس باور ندارد ، برود اندازه بگیرد .

دیدم چه خیال ترانه پیوندی^۲ دارند ، آن دسته از کسانی که نشسته اند

۱ - Transcription

۲ - اصطلاح «ترانه پیوند» را از مهرداد اوستا شنیدم که از متون ادبی ←

به طرح و برنامه ریزی و باورشان است که کاری جدی می کنند ، و پول مردم را هدر نمی دهند و آن دسته که روزنامه می خوانند و در باورند . در همان دفترچه برای بعضی سؤال ها که جواب های معینی باید می داده اند ، چهارخانه هایی کشیده اند و چند نوع جواب را نوشته اند که مأمور دولت هر کدام را صحیح دانست در چهارخانه مخصوص آن جواب علامت بگذارد . مثلاً "سوالی کرده اند درباره میزان تمایل و آمادگی مردم به همکاری با مأمورین دولت ، و چهارجواب برای آن نوشته اند ، به این ترتیب :

خوب . متوسط . آمادگی ندارند . به هیچوجه ندارند .
 علامت گذاری بخشدار ، نشان می دهد که مردم به همکاری با مأمورین دولت «آمادگی ندارند» . ولی تعارف بخشدار در جواب این سؤال هم شوخی به نظر می رسد . حتی اگر کنار جمله «به هیچوجه ندارند» هم علامت می گذاشت ، باز هم شوخی بود . حقیقت اینست که هر کس از مرکز به بلوچستان می رود ، در نظر بلوچ «قجر»^۱ است و مأمور دولت .

در آورده بود . من معادل «کشمشنگ» کیلکی به کار گرفته ام
 ۱ - از بلوچ عامی که پرسشی چرا قجر؟ می گوید به مناسبت ظلم و یعمائی که فرستادگان قاجاریه می کرده اند . بلوچ کلمه «قجر» را مترادف دزد و باجگیر اختیار کرده است . ولی در یادداشت های مرحوم صادق ادیب الممالک قائم مقامی درباره طایفه کولی . نامی آمده است که مصری ها به کولی «عجر» می گویند مترادف «فت» که سوئدیها می گویند به معنی گدا . و «حرامی» اءراب به معنی دزد و «قراچی» آذربایجان به معنی بی حیا . نویسنده ، اصل این کلمه «عجر» را قیطی دانسته است

فجر در فرهنگ بلوچ ، معنی دزد ، متجاوز ، زورگو و باجگیر را دارد. همچنانکه مردم سراسر فارس به اینجور آدمیان «حسن خان» می گویند، به همان معنی . و هراستان و شهرستان دیگری هم ، کم و بیش اصطلاح خودشان را دارند . اگر بلوچ جواب سلام تهرانی را می دهد و با او همکلام می شود ، یا به ظاهر اطاعتش می کند ، علت اینست که بیم سرکوبی ها و کشتارهای تاریخی هنوز استخوانش را می لرزاند . ولی کینه آن کشتارها را هنوز در دل دارد .

از بخشداری برگشتم و به تماشای باغ ملی رفتم که دیروز پیروک نشانم داده بود . باغ ملی در شرق خیابان بهداری است و چسبیده به باغ خالصه . بزرگ است و پر درخت . اطرافش گشتم . درش را پیدا نکردم . در عوض رگه های بالای دیوارش که چینه گلی است خراب شده ، که از هرجا بخواهی می توانی پیری تو . من نخواستم و برگشتم .

زیر درختان باغ بهداری ، دکتر با یک بلوچ سروپا برهنه گرم گفت و گوست .

رسیدم . معرفیش کرد . لوسک^۱ دیوانه آبادی است که به دیدن دکتر آمده . لوسک مقلد است . قربان صدقه جناب آقای دکتر عزیزش می رود . « جناب آقای دکتر عزیز ما مردم بمپور » صدایش می کند . دستش را جلوی دهن می برد ، صدای ماشین جناب آقای دکتر عزیزش را درمی آورد . بوق می زند . ترمز می کند . بینی را می گیرد و صدای آژیر

آمبولانس بهداری جناب آقای دکتر عزیزش را درمی آورد، که می آید به داد مریض های بدبخت بلوچ برسد . «این آمبولانس خیالی لوسك را من در ایرانشهر دیدم . روی آن نوشته اند : - بهداری بمپور - ولی در ایرانشهر بیشتر لازمش داشته اند . اما تصویر آرزویش در کله بی مغز لوسك هست.» لوسك آنگاه تلفن می کند به استانداری ، به تهران ، و برای مردم گرسنه و آواره بلوچستان كمك می طلبد . دوباره دسته را می چرخاند و زنگ می زند ، اما جواب نمی آید . بالو . . . الو . . . چرا قطع کردی ، تلفن تمام می شود . لوسك بعد از هر ادا ، قهقهه سر می دهد .
گفتم : مهدی ، مثل اینکه حضرت عاقل تر از ماست ؟
لوسك گفت : قربان آقای عزیزم گردم . بنده فقط يك قدری دیوانه هستم ، و خندید ، و سكه يك تومنی را توی مشتش فشرد و بی - خدا حافظی رفت .

بعد از ظهر

ناهار که خورده شد ، حضرات به اطاقشان رفتند و خوابیدند . من که عادت چرت بعد از ظهر تهران از سرم افتاده است ، نیم ساعتی با یادداشت هایم ور رفتم و راه افتادم . غرب آبادی را پیاده نگشتم . در غرب خبری نیست . ادامه همان جاده است و نهرا و درخت ها . در طول دو یست سی صد قدم ، يك ردیف خانه است روبه جاده . باغ و درخت کمتر است و کشت گندم بیشتر . چنین خیال کردم که انتهای خانه های خشتی و شروع لوکها ، حد غربی بمپور است . و بعد از لوکها ، آنجا که

دوباره يك ردیف خانه خشتی دیده می شود ، «توردان» است . توی پیاده رو ، در سایه درخت ها ، بیش از بیست گاو نرکاری بسته اند ، یکی از یکی گردن کلفت تر . همه به ریسمانی که از سوراخ بینی شان گذشته ، مهار شده اند . پیش از اینکه گاوهای اسرائیل و فرنگ به ایران برسند ، در مؤسسه دام پروری حیدرآباد کرج ، از این گاوهای گردن کلفت دیده بودم ، که می گفتند گاوسیستانی است و برای اصلاح نژاد سایر گاوهای می آورند . بلوچ ها می گویند گاو بلوچی را برای اصلاح نژاد گاوسیستان می برند . تفاوت اینها با گاوهای فرنگی و اسرائیلی و امریکائی ، کوهان و شاخ بلند اینهاست . هیکلشان دست کمی از آنها ندارد . آنها پخته اند . می خورند و می خوابند . اما اینها کار می کنند و سواری می دهند . يك بلوچ با پشته علف سوار گاوش بود . گاو به آن سنگینی چنان یورقه می رفت که اسب سبك تاز .

الاغ بلوچ كوچك است و تيزتك . بلوچ كه سوار خرمی شود ، روی استخوان انتهای ران حیوان می نشیند و پاهای بلندش را از دو طرف می آویزد . وقتی می زد ، باد به گردش نمی رسد .

هنوز شتر سالار بیابان است . باید فرصتی داشت و صدها اسم و اصطلاح درباره شتر ، حرکاتش ، جهازش و زینت آلاتش را ضبط کرد . این چندتای آنها :

شتر تازه تولد ، هاشی hāš1 است ، شش ماهه «جاله بند Jāleband» ،

يكساله « نوچمل Nō čemel » دو ساله « پارچمل Pārčemel » و اسم

شتر سه ساله كه وقت كارش است « جنگك لوك Jongelūk » و از سه سال

به بالا شتر نر را « لوك Lūk » و ماده را « داچی dāči » می نامند .

انواع شترهای بلوچستانی : شتر سرخ، زرد، هارگ Hārg (که دورگردنش طوق دارد باخال سیاه) ، شتر کیرك Kirk (که نیمی سیاه و نیمی قرمز است) ، شتر بور ، شتر سنگل دست Sangol dast . شتر تندرو و خوش رفتار بلوچ ، شتر سرخ است .

شنیده‌ایم که : «شتر خارمی خورد و بارمی برد» اما از سال دیگر که موتور جای این شترها را گرفت چه خواهد کرد ؟ اشتباه نشود، نمی‌گویم موتور برود و شتر برگردد . اما شتر متناسب با این زندگی است. اول زندگی را برای پذیرش موتور باید آماده کرد .

سه ساعت بعد از ظهر

راه افتادیم به طرف ایرانشهر . حضرات ماشین به خود دیده‌اند و چند ماه کنج خانه افتادن را تلافی می‌کنند. بشکه‌های آب خوردن و نفت را برداشتند و به بهانه خرید راه افتادیم .

به سراغ قلعه ایرانشهر رفتیم که غروب آفتاب نگذاشته بود ببینمش . سقف‌ها و اطاق‌ها هنوز پابرجایند و با مختصر مرمتی قابل استفاده . قلعه ، ساخلوی نظامی بود و حالا که نظامیان مرکز پادگان و خانه‌های سازمانی ساخته‌اند، متروک افتاده است . بیشتر ازدو بست خانوار از کپرنشینان کنار خیابان‌های شهر را به آسانی می‌شود در قلعه جا داد . چندتا عکس از گوشه و کنارش گرفتم و به سراغ خراط رفتم. سفارش چوب وافور و چوبدستی داده بودم . سوغات برای اهل کوه و اصحاب منقل

تهران . شهر ، دو تا خراط دارد . یکی کنار خیابان ، زیر سایبان پوشالی
کار می کند و دیگری دکان دارد . هیچکدام نبودند . گفتند رفته اند
جنگل که چوب کهور بیاورند . دولت بریدن درخت و کندن بوته های
صحرا را ممنوع کرده است . نجارها و هیزم شکن ها به صحراهای
دوردست می روند و بارشان را شبانه از بیراهه می آورند که گرفتار
نشوند .

دم غروب ، به خانه يك همکار مهدی رفتیم که جوان است و طیب
بهداری ایرانشهر . با اینکه نیمه گیلک و نیمه تهرانی است ، لهجه مادری
گیلک را حفظ کرده است . مخدره اش سیه چرده است و خوش تعارف و
کرمانی . یادگار دوره «انترنی» ، وحش و نشر دانشجویان پزشکی با
پرستارها ، مثل شیرین ، مخدره مهدی . چون سایرین منتظرند از اضافه
حقوق اینجا پولی جمع کنند ، و فرار به نقاط خوش آب و هوا . میزبان که
برای سرگرمی ما قصه های خنده دار می گفت ، بخشنامه وزارت بهداشت
را پیش کشید . دستور داده اند ، داروخانه ها نسخه ا طبائی را که عضو
«نظام پزشکی» نشده اند ، قبول نکنند^۱ . رئیس بهداشتی هر شهرستان مسؤول
اجرای این دستور است . بخشنامه ، موضوع خنده مفصل شد . چرا که
تنها دواخانه چی شهرستان ایرانشهر و توابع ، يك بقال بی سواد است که
به ضرورت ، چند قلم دوا از زاهدان می خرد و در قفسه ای گوشه دکانش

۱- نظام پزشکی ، دستگاهی است که اطباء عالیقدر تهران علم کرده اند و
به وسیله آن ، امور پزشکی و بیمارستان های خصوصی و تولید و توزیع داروها را
اداره می کنند . هر طبیبی را موظف کرده اند که سالانه مبلغی بابت حق عضویت نظام
پزشکی بپردازد . از وضع بیمارستان های خصوصی خبردارید که چگونه تجارتخانه -
هائی هستند و داروهای ساخت وطن را که سرکنگینش صفر می افزاید و روغن
بادامش سردی می نماید .

نگه می‌دارد و می‌فروشد. اگر رئیس بهداری بخواهد مقررات را رعایت کند اول باید داروخانه شهر را ببندد.

بین خانه دکتر و خیابان اسفالتی قطعه زمینی است که شش - هفت لوك توی آنست . چه قشقرقی راه انداخته بودند پیرمردی از يك لوك که بادختری از کپر دیگر دعوا می‌کردند. نوع دشنام‌های ناموسی را که پیرمرد به دختر می‌داد، و از او می‌شنید. حتی از لشوش تهرانی هم نشنیده بودم و تازگی داشت.

تازه هوا تاریک شده بود که به بمپور رسیدیم. دلشاد گفت: چند نفر از سپاه بهداشت آمده بوده‌اند که با دکتر بروند برای تحویل درمانگاه قاسم آباد. شیرین را با آب و آذوقه گذاشتیم و رفتیم به طرف قاسم آباد. در بستر رودخانه، جیب‌ها به هم رسیدند. آنها برمی‌گشتند. سرپرست سپاه بهداشت این ناحیه است، با دکتر سپاه بهداشت دامن، که روی کاغذ، هفته‌ای دو روز مأمور آمدن به قاسم آباد بوده است، و فاصله اینجا تا دامن، هفتاد کیلومتر. پیاده شدیم، روی ماسه‌های نمناک.

عجب مهتاب روشنی، و بوی آب و علفی. هوس کردم هدیه دیشب بخشدار اینجا بود. حال شنیدن گفت و گوهای اداره جاتی حضرات را نداشتم. راه افتادم به طرف آب و بوته‌زار بستر رودخانه. کف پا هم می‌تواند زیبایی را حس کند؛ به شرط اینکه بعد از آنهمه سگدوی، آرام روی این، ماسه نرم و مرطوب بستر رودخانه بگذاریش.

روباهی از جلوی پایم در رفت. که چندان بزرگتر از يك گربه نبود. کارم به جایی رسیده است که حسادت کردم به روباه ریغونه این بوته‌زار، و دلم خواست که جای او باشم.

سپاه بهداشتی‌ها به‌سوی ایرانشهر رفتند و ما به قاسم آباد . توی حیاط بهداری قاسم آباد، می‌ز و صندلی‌ها چیده است. نشستیم . با سه نفر سپاهی آشنا شده بودیم. گفتند، خوشحالند از اینکه دکتر مأمور آنجا شده است. چای آوردند و تعارف به عرق کردند که نخواستیم . - يك نفرشان صبح تا بمپور رفته بود و سه بطری عرق آورده بود - مهدی از وظائف گفت. و اینکه اگر چه او هم موقتی است ولی برای آنها سرگرمی درست خواهد کرد. هفته‌ای دو روز به اینجا خواهد آمد و معین خواهد کرد که آنها در روزهای غیبت او چه کارهایی بکنند . دو تا از سپاهی‌ها تأسف خوردند از اینکه مدت همکاریشان با دکتر کم است. کارشان درست شده و ده پانزده روز دیگر به مشهد خواهند رفت، به مأموریت «واکسینا-سیون» ، و این یعنی كشك. یعنی بیکار گشتن. مهدی گوشزد کرد که تا جانشین برایشان نیاید، با رفتنشان موافقت نمی‌کند. آنکه از همه ساکت‌تر بود، قیافه محجوب و خجالت‌بار به خود گرفت و برگشت رو به مهدی که: - آقای دکتر ، شنیده‌ام سال دیگه انشاءالله به انگلیس تشریف

می‌برین .

- بله .

- حیف .

- چرا حیف؟

- حیف که ازدواج کردین و گرنه بنده يك خواهر ناقابل دارم که

لیسانسیه فیزیک شده و دلش می‌خواد بره انگلیس . به‌جوری تقدیمش می‌کردم که همراه شما بیاد .

گفتم: حالا هم می‌تونین. خانم دکتر حسود نیست.

با این دست انداختنش و حيله‌ای که برای انحراف بحث از کار جدی زد، باهوش به نظر مرسيد .

برگشتيم . ساعت ، هشت و نیم شب است . جلوی در بهداری بمپور، يك کور، عصا زنان آمد جلوی ماشین که:

- آقای دکتر، دستم به دامن ت . خانواده مو مار خورده .

- کجاست ؟

- توی خونه .

- چرا نیاوردیش اینجا؟

- مال نداشتيم .

- خونه ت کجاست؟

- نو کجوب . آقای دکتر، بلوچ بیچاره ست . غروب دويدم تا

اینجا . به دادم برسین .

راه افتادیم . کیسه نایلون دواها، مثل همیشه در دست شهر کی بود .

کور و عصا کش با شهر کی پشت جیب نشستند، و راننده و مهدی و من

جلو . به نو کجوب رسیدیم . شهر کی از عصا کش پرسيد:

- کجاست؟

- جالام باید بریم .

راننده گفت: پس توی صحراست .

- بله .

افتادیم تو صحرای پشت نو کجوب . با جیب بسیار صحرا گشته ام،

اما بو ته زاری به این ناهمواری ندیده بودم . عصا کش کور ، پیرمردی

هفتاد ساله می نمود . در تمام عمرش ماشین سوار نشده بود . گيج شد و

راه را تم کرد ، پیاده شد. بالای يك تپه کوتاه رفت. از راننده خواست که چراغ ماشین را خاموش کند. دور خود چرخید و راه را یافت. پیرمرد جلو افتاد. در شعاع نور چراغ ماشین ، پابرهنه ، مثل شکاری تیر خورده می‌دوید و جیب به دنبالش ، دو دست سیصد قدمی ندویده بود که فریادم در گلو شکست. گفتم : نگهدار سوارش کنیم . بیچاره خواهد مرد .- عجب کم طاقت شده‌ام؛ وجه زوداشکم سرازیر می‌شود!- سوارش کردیم و رفتیم. شش-هفت کیلومتر آنطرف‌نو کجوب، وسط صحرا، ده پانزده تا لوك پهلوی هم قرار دارند، کنار نهر آب که سه متری گودتر از سطح زمین می‌رود. این يك آبادی است. پیرمرد و کور، از روی تنه شکسته درختی که پل نهر است، دوان دوان رد شدند، و ما پشت سرشان با احتیاط گذشتیم . توی لوك و بیرونش، بیست نفری نشسته بودند . کف آن، يك حصیر پاره کوچک فرش بود و بیش از نیمی از آن، زمین خالی. روی حصیر، دختری جوان نشسته بود، دست ورم کرده اش توی يك طشت آب گل آلود. پانزده سال دارد، و اسمش را چه خوب گذاشته‌اند «نور ملك». هنوز چند سالی وقت باقی است تارنج زندگی صورت قشنگش را از سکه بیندازد . خطوط چهره معصوم و زیبایش از درد فریاد می کشید. اما خودش ساکت بود و تحمل می کرد .

اینجا هم به فرمان دکتر، جمعیت بیرون رفتند. ولی متکانداشتند که زیرمان بگذارند. روی زمین نشستیم . دیگر عادت کرده‌ام . هر جا می‌رسیم ، شهرکی ، يك قدم از ما دورتر می‌نشیند . اول جعبه لوازم تزریق را در می‌آورد. کبریتی به پنبه و الکل می‌زند، تا آب جوش بیاید ،

تب گیر^۱ را دم دهن مریض می برد و می گوید: «دپتوپاچ کن»^۲ بیمار دهانش را باز می کند، وقتی تب گیر را زیر زبانش حس کرد، از شهر کی می شنود: «دپتوبند»^۳. دهانش را می بندد و بعد از دوسه دقیقه، دکتر تب گیر را بیرون می کشد و می بیند. این کار شروع شد. دست پرباد و کبود شده دخترک را از آب در آوردند و با پنبه ای که گرفتند خشک کردند. کهنه ای را که به انتهای بازویش بسته بودند، باز کردند. دکتر شروع کرد به ورزش دادن دست، تاخون جریان پیدا کند. دخترک، دیگر خودداری نتوانست و نالید.

فصل در آمدن مار است. دخترک، بعد از ظهر رفته بوده است به چرا. دست برده از زیر يك بوته خارشتری، برگ سمسور^۴ بچیند که مار انگشتش را زده است. در چشم قشنگ و معصوم «نور ملک» عذاب نشان دادن تن را برای آمپول زدن دیدم که بیش از درد مار گزیدگی بود. مردها، پشت به او کردند. مادرش برای تزریق آماده اش کرد. آبدزدك شهر کی دوسه بار پر شد و در لبرهای او خالی شد. آخری را مهدی از دستش گرفت. حمله کرد به اطراف زخم مار، دور انگشت را سوراخ سوراخ کرد، و پشت دست را. در هر سوراخ چند قطره ای مایع فرو کرد. دخترک را خواباندند و قرار شد فردا صبح بیارندش به بهداری. مهدی از مرد کور پرسید:

۱- «تب گیر» را در گیلان شنیدم. اسم مناسبی است برای اسبابشیشه ای حیوه داری که درجه حرارت بدن را با آن می سنجند و ما به آن «درجه» می گوئیم.

۲- Dapeto Pāč ken یعنی دهنه را باز کن.

۳- Dapeto band یعنی دهنه را ببند.

۴- Somsūr از گیاهانی است که اول بهار می روید و با در آمدن آن

غذای بلوچ در آمده است.

- این زن توست؟

- بله .

- این که بچه‌ست. تو بیشتر از چل سال داری. چرا گرفتیش؟

پیرمرد کوتاه‌قدی که بر بستر دختر نشسته بود ، خندان پیش آمد که :

- آقای دکتر، چه عیب‌داره . من که باباشم ، هشتاد و هفت سال دارم ، می‌خوام به دختر چارده ساله بگیرم جیگرم حال بیاد . شما چه می‌دونین. زن جوون آدمو جوون می‌کنه.

چه زنده‌دل است این پیرمرد، این عیسی. می‌خندد و می‌خنداند. خندهٔ بلوچ را توی صورت عیسی دیدم. که ندیده بودم . زن پنجمش سی ساله‌زنی است و در کنارش نشسته. از پنج زن بیست و هشت بچه‌درست کرده است. هفت‌تای آنها زنده‌اند و بیکش، همین کور که شوهر نورملک است. پدر نورملک پیرمردی بود که عصا کشی کور را می‌کرد . عیسی لودگی کرد و دل دکتر را چنان به دست آورد که ازش قول گرفت فردا به سراغش بیاید. پرسیدم: آن آب گل آلود که دست مارزده را توش گذاشته بودند چه بود؟ تخم‌تراد^۱ را با اسپندان^۲ می‌کوبند. در آب می‌ریزند. بالای محل مارگزیدگی را می‌بندند تا زهر در خون منتشر نشود، و زخم را در آن آب می‌گذارند. که پادزهر است. طب تجربی راهر بلوچی می‌داند. علف صحرا، هم غذای بلوچ است و هم دوا .

مهدی پرسید: چرا همان عصر که دخترک را مارگزیده به بهداری نیاورده‌اندش؟ معلوم شد الاغ یا شتر نداشته‌اند، و در تمام آبادی کسی

۱ - Tarād نام گیاهی است وحشی.

۲ - Espandāne دانهٔ اسپند.

که ثروتش به داشتن يك الاغ برسد نیست. بیرون لوك، زنی دست به دامن دکتر شد که سه بچه اش «سوحروك»^۱ گرفته اند و از تب می سوزند. مرض را خودش تشخیص داده بود و دکتر هم دوا همراه نداشت که بر سر بالینشان برود. دم پل، کور جلویمان را گرفت، و دست به جیب برد که : آقای دکتر، مزدتون چندمیشه؟ چه اصراری می کرد که مزد دکتر را بدهد. و وقتی زورش نرسید، دست به دعا برداشت.

به خانه که رسیدیم از خستگی، انتخاب بین شام و خواب مشکل می نمود، که کدام اول باشد.

شب تاصبح، مارها از زیر بوته ها در می آمدند. روی ریگ صحرا می خزیدند. چنبره می زدند. سربلند می کردند. دوشاخه زبانشان را در می آوردند. دندان نشان می دادند. و دخترک با پای برهنه هر طرف می دوید راه فرار نداشت. کور از دختر دور بود. عصایش را بیهوده به زمین می کوفت. نه مارها را می دید و نه نور ملك را. دختر فریاد می کشید و دور خودش می چرخید. می افتاد. دستش سیاه می شد. ورم می کرد. ورم زیاد می شد، و بیشتر می شد. مثل کوهی بزرگ روی سینه ام سنگینی می کرد. می ترکید، و از خواب می پریدم.

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلفنکی نیست

ابوسعید ابی‌الخیر

صبح به صبح که مادرها ، بچه به بغل ریشه می شوند و پیش دکتر
می آیند، دکتر می پرسد : خودت مریضی یا چوکت ؟^۱
- چو کم .

- چشه ؟

جواب زن از دو حال خارج نیست . یا می گوید «لاپش ریچی»
یا «دلش ریچی»^۲.

امروز صبح زود که از خواب برخاستم ، «لاپم ریچی» . در خانه
ماندنی شدم . ساعت هفت صبح ، پیش از خوردن صبحانه ، از اطاق که
بیرون آمدم ، پشت ساختمان صدای جیرجیر جوجه ای بلند بود . جلورفتم .
«للوک»^۳ ، دوازده ساله پسری که روزها به کمک شیرین می آید ، یک کارد
نیم متری به یک دست داشت ، و جوجه ای به دست دیگر . بیچاره جوجه ،
تمام تنش توی مشت للوک جا گرفته بود . سر و پایش پیدا بود . للوک
می خواست سرش را ببرد برای ناهار . گرفتم ، ولش کردم توی باغچه
که به خانم بگو امروز خورش بی گوشت می خوریم .

یک دسته بلوچ وارد شدند . عیسی جلو جلومی آید ، پشت سرش ،
دونازن زیر بغل مارگزیده را گرفته اند و بعد از آنها ، کور با پدرزنش .

۱ - čok به معنی پسر بچه است و به طور عموم به بچه هم می گویند .

۲ - lāpeš ričī یعنی : اسهال دارد و deleš ričī یعنی : استفراغ

می کند .

۳ - lalok - مخفف لال محمد .

نورملك ، زنده در رفته است .

کی از خواب برخاسته‌اند ، که حالا رسیده‌اند ؟ بعد از هیجده کیلومتر پیاده‌روی .

عیسی خوش بود از محبت‌های دیشب دکتر . همانطور می‌خندید و سراغ دکتر زامی گرفت . يك مرغ پابسته در دست کور بود . هدیه برای دکتر که دیشب مزد نگرفته است . گفتم : قبول نخواهد کرد . حالیش نباشد ، یا اصرار می‌کرد ؟ خانم آهنی از راه رسید ، و مترجم شد . گفت : بها کن . بعد از اصرار زیاد ، بها کرد.^۱

پانزده تومن . شیرین از غصه خورش بی‌گوشت در آمد . بعد فهمیدم ارزان فروخته است . اینجا قیمت يك مرغ كوچك بیست و پنج تومن است .

بعد از صبحانه بیرون آمدم ، جمعیت بود و مگس‌ها . کنار دلشاد نشستم ، که بلیط می‌فروخت . حالت آن بچه داستان سعدی را پیدا کرده‌ام ، که : «مگس‌راندن از خود مجالش نبود.» اگر این جهاد بگذارد ، احوال جمعیت تماشائی است . اگرچه پیدا است ، من برای آنها تماشائی ترم تا آنها برای من . زنی پشت پنجره ایستاد که دوا بگیرد . يك بچه به بغل داشت ، و یکی پشت سر . خانم آهنی از توی اطاق با او شروع کرد به گفت‌وگو :

- چرا چوكت انقدر ضعیفه ؟

- نمی‌تونم برسم ، خدا کرده‌ش .

- چن تا چوك داری ؟

- چار تا .

۱ - بلوچ‌ها . بها کردن ، قیمت گذاشتن را می‌گویند .

- چن سال پیش شوهر کردی ؟
- پنج سال .
- چوک بزرگت چن ساله ؟
- چهار ساله .
- اینا که همه نیم‌شیرن^۱ . چرا دست کم شیر پر نمی کنی ؟
- چی کنم ؟ نیم‌شیرن دیگه . خدا کرده ش .
- چن سالته ؟
- بیس وهفت سال .
- بی‌نماز که میشی ؟
- هانی .^۲
- چارتا داری بسه‌ته دیگه . شوهرت دهقان کاره ؟
- هانی .
- در آمدش چنده ؟
- هیچی .
- هیچی که نمیشه ، روزی چارتومن بیشره ؟
- نه .
- چارتا چوک . خودت . شوهرت ؛ این شیش نفر . دیگه چوک
- می‌خوای چیکار ؟ چه جوری می‌خوایین زندگی کنین ؟
- بیا فرصت بدم ، دیگه مامله‌دار^۳ نشی . دلت می‌خواد ؟

۱ - «نیم‌شیر» بچه‌ای که کمتر از یک سال شیر خورده باشد ، و «شیرپر» تا دو سال تمام .

۲ - hānī - یعنی ، بله .

۳ - مامله‌دار بروزن آبله‌دار ، یعنی حامله ، آبستن .

– هانی.

زن، از در توی اطاق رفت تا قرص بگیرد .

عجب وجدان کاری دارد، این دختر زابلی، این خانم آهنی . با سیصدتومن حقوقی که در ماه می گیرد... بیست ساله است. در چهارده سالگی شوهرش داده اند، که دو تا بچه روی دستش گذاشته و رفته. مادرش هم پیش اوست. نان بیار چهار نفر است. کارش، مامای دهکده و مسؤول تنظیم خانواده . ولی توی بهداری هر کمک دیگری هم می کند . دلواپس سلامت هر چه بلوچ است. چنان شسته و رفته لباس می پوشد، که از دیدنش تعجب می کنی. البته اندام و شکل خوب هم به کمکش آمده اند. اما غم دنیا را توی نگاهش می توانی دید.

يك بلوچ میانسال را دوسه بار دیده ام. چشمم را گرفته، از بس تمیز است لباس و عمامه سفیدش را، گوئی روزی چند بار عوض می کند . ریش و سیلش جوگندمی است و همیشه يك روزنامه یا مجله در دست دارد. از راه رسید . مثل همیشه مؤدبانه سلام کرد . با او آشنا شدم . رئیس محمد . سواد خواندن و نوشتن دارد. نشاندمش به پرس و جو . عصر هم آمد. آماده برای جواب به کنجکاوهای و سؤال های من.

لباس سرپای مرد بلوچ این ها هستند :

پاگ Pāg

عمامه ای که گرد بر سر می بندند.

مسر mosarr

دستمال سر – شبیه عمامه می بندند، ولی نه به آن نظم و بزرگی.

کلاه‌سوپی (صوفی؟)

عرفچین، که در مسجد و عبادت بر سر می‌گذارند . توجه داشته باشیم که به‌آخوند و ملا، «مولوی» می‌گویند.

چکن دوز čakandūz

کلاه دست دوزی شده اعیانی.

جامگ ĵāmag

همان جامه، پیرهن مردانه است. گشاد و جادار می‌دوزند . پیش ازین گریبان‌ش از کنار ، نزدیک شانه راست ، چاک داشته که با دکمه می‌بسته‌اند. ولی حالا مثل پیرهن مردانه شهری از زیر گلو چاک دارد و یخه‌برگردان است .

لنگ Long

پارچه‌ای که به‌دور گردن آویخته است.

گنج پراگ ganje porāg

زیر پیراهنی.

پاجامگ Pāĵāmag

شلوار گشاد و چین‌دار بلوچی، (گفته شد که همان شلوار ساسانی است. من هم شبیه آن دیدم). با پارچه هر یک شلوار بلوچی، به‌طور دقیق می‌شود برای هشت نفر مرد متوسط القامه شلوار دوخت .

سرین‌بند Sorin band

کمر بند پارچه‌ای شلوار .

شال šāl

کت‌پشمی که زمستان می‌پوشند.

سواس Sevās - وپوزار Pawzār

همان «پافزار» ، کفشی که بابرگ خرمای وحشی می‌بافند .

دوبنده Dobande

پا افزاری که با پوست گاو می‌سازند.

کوش kawš

کفش چرمی .

کرو Karraw

جوراب پشمی، برای زمستان.

لباس مردانه بلوچ سراپا سفید است. امروز جوانان لباس رنگی هم می‌پوشند ، ولی هنوز مرد مسن بلوچ را با همان لباس سفید می‌بینی . لباس اصلی زن بلوچ «جامگ» است و «پاجامگ» . شلوار ، یا پاجامگ شکل شلوار مردانه است ، با دست دوزی دم‌پاچه . دو مثلث چسبیده به دوضلع مقابل يك مستطیل؛ شکل کلی پیراهن زنانه است. خط بالای آستین، از شانه تا مچ می‌آید. و خط زیر آن ، از زیر مچ تا لب دامن . این لباس‌های گشاد، حافظ تن بلوچ است از آفتاب و گرمای جهنمی تابستان.

پیش از اینکه کارخانه‌های پارچه‌بافی به بازارها رخنه کنند، زنان، پنبه می‌رشتند، و مردان پارچه می‌بافتند . از جولاهک^۱ و کارگاه اثری ندیدم . پنبه سفید طراز اول، پارچه لباس زنان می‌شده است ، اسم آن، کد Kod و پارچه‌ای که از پنبه دست دوم می‌بافتند ، کیس Kēis که لباس

۱ - بلوچ به بافنده پارچه julāhag (جولاهه) می‌گویند. و کارگاه. دستگاه. و محل پارچه‌بافی است.

مردان می‌شده . زنان ، پارچه ابریشمین هم می‌بافته‌اند ، برای چهارقد و چادر، به اسم مهنا mohannā (مقنعه ؟) . لباس زن بلوچ، از سرتاپا اینست :

تکو Takū

چارققد .

سریك Sarig

روسری (بزرگتر از چارققد)

بجز اینها ، جامگ و پاجامگ و کفش‌ها و جوراب، همان نام‌ها را دارند که در لباس مردانه داشتند .

زن بلوچ مثل زنان ایلاتی (و غیر ایلاتی) مقید به زینت آلات است . اسباب زینت يك زن کامل آراسته بلوچ اینها هستند :

در dor

گوشواره است و نام انواعش اینست : «نالک nālog» - چلمب
'čolomb'، درجه dorbaṣē والی Vāleī - باری bārēī - و لك Tak .
پوللوگ Pollog

گل طلائی که به پره‌بینی فرو می‌کنند .

پولو Pūlūh

گل طلائی که به پره وسط‌بینی می‌آویزند .

کپك Kapag

خفتان ، که به دور گردن چسبیده و مجموعه‌ای است از نیم کره‌های طلائی نگین‌دار ، یابی‌نگین، که بر روی يك رشته زنجیر طلائی با پارچه وصل شده است .

پور Pūr

گردن‌بند (سینه‌ریز) و اسم دیگرش : گنبد gonbod و ، وهار

.Vahār

کید Kaid

حلقه یا زنجیر طلائی که بالای پیشانی ، روی موی سر می بندند.

سر بند Sarband

گل طلائی نگین دار که به پیشانی می آویزند .

مزبری mezebrī

بازو بند طلا یا نقره . اسم انواع دیگرش : گب gab و باهو بند

. bāhūband

سنگ Sangak سنگك

دست بند یا النگو . (النگو و بازو بند معمولاً مجوف است و داخل آن سنگریزه می ریزند که هنگام حرکت ، صدا کند = دست برنجن یا دست ابرنجن).

چلا čallā یا مندریک monderik .

انگشتر .

مهر mahr

مجموعه ای از سنگ ها مثل دلربا و بسد و عقیق، که چون تسبیح نخ می کنند و به میچ دست می بندند .

پادیک Pādig

خلخال نقره ، که مجموعه ای از زنگوله ها است و هنگام راه رفتن صدا می کند.

زبادان Zabāddān

قوطی کوچک طلائی یا نقره ای که توی آن عنبر و زباد و چیزهای خوشبو می کنند و با زنجیر یا قیطان، به گردن می آویزند .

دندان پاچ dondān pāč

خلال دندان ، ارطلا یا نقره که باز زنجیر به گردن می آویزند .

ریسوک rēsok

مو ، یا پشم‌بافته‌ای که به دنبال موی سر می‌بافند .

سرمودی Sarmūdi

بافته‌ها و زنجیره‌های زری که به زلف بافته می‌بافند.

حنا ، وسمه ، سورمه ، سرخاب ، سفیداب و خال عارض یا گوشه لب‌هم آرایش دست و صورت زن بلوچ است . علاوه بر اینها ، تنها عضو سفید بدن ، یعنی دندان‌هایش را با آمن 'āmen سیاه می‌کنند . زن کامل آراسته بلوچ را در عروسی باید دید ، که من ندیدم . آنچه در متون قدیم ، از آرایش کامل و زیور زن آمده ، « هر هفت » کردن و « هفت‌ونه »^۲ کردن است ، که هفت‌قلم آرایش و نه‌رقم زیور آویختن بوده . زن بلوچ ازین دایره پابیرون گذاشته است . بیست و شش قلمش را من دیدم و نوشتم .

اما شاهکار شگفت زن بلوچ ، در سر انگشتان رنجدیده اوست ، وقتی که سوزن به دست می‌گیرد . حاصل کارش را ، در تن پیرهنش باید دید . پیش‌سینه ، جیب و سر آستین را که دست‌دوزی و گلکاری کرده است . ده سال پیش که به دیدار حفاری باستان‌شناسان در « مارلیک »^۳ رفته

۱ - آمن - ماده‌ای چرب بود که نفهمیدم از چه می‌سازندش .

۲ - شش‌بانوی پیر ، کرده « هر هفت » عالم در تو دیده هفت در هفت

تحفة العراقین

عروس دولت‌نوباد « هفت و نه » کرده به بام قصر جلال تونا ابد مسکون

عمید لوبکی

۳ - مارلیک - منطقه‌ای در گیلان ، کنار سفیدرود ، که ده سال پیش باستان

شناسان در آنجا آثار فراوان و گران‌قیمتی از یک تمدن درخشان چند هزار سال پیش ، از خاک درآوردند . ولی عملاً دستگاه باستان‌شناسی طلایه سپاه قاچاقچیان اشیاء عتیقه بود که کار را زها کرد و زمین به دست قاچاقچی افتاد تا موزه‌ها و گنجینه کلکسیونرهای فرنگ . وجیب قاچاقچیان پر شود .

بودم ، هرچه نقش برجسته بر روی جام‌های طلا و نقره ، شکل زیورآلات زنان ، ظرف سفالی و مجسمه دیدم ، تقلید از طبیعت محل بود . نقش گل‌ها، میوه‌ها، درختان جنگل و حیوانات محلی را در تن ظروف و مجسمه‌ها می‌دیدم . اما حیرتم از اینست که زن بلوچ درین صحرای خشک ، اینهمه رنگ و نقش عجب را از کجا آورده است که به این ظرافت می‌دوزد ؟

پارچه «جامگ» لباس زنانه بلوچی ، هرچه باشد ، يك پیش‌سینه دست‌دوزی شده دارد که جيگ ɟɪg یا ، زيگ Zɪg می‌نامند و يك جیب بزرگ ، از روی شکم تالب دامن به اسم : گومتان gūamtān و دو تاسر آستین به اسم : آستینگ āsting . علاوه بر این، روی درزهای جامگ را که سرپگ Sarpag می‌گویند ، شیرازه دوزی می‌کند و حاشیه دامن نواری گلدوزی است به اسم بیت Pit .

گلدوزی زن بلوچ ، تازگی در تهران سخت باب شده است. زنان «های سوسایتی» به تقلیدی سرودست می‌شکنند برای يك پیرهن یا سفره و دستمال سفره دست‌دوزی ، که اسمش را گذاشته‌اند «بلوچی دوزی» و قیمت گرانی در راه این کار می‌دهند . با سلیقه‌ترین دست‌دوزها ساکن دهکده‌های قاسم‌آباد ، کوپچ^۱ واسپکه هستند . از تهران سفارش پشت سفارش می‌رسد . اما هوس زن تهرانی کار را خراب کرده است. از تهران نخ رنگی و نقشه دانه‌دوزی ماشینی فرنگ را که فراوان است ، می‌فرستند و بلوچ را در برابر مزد ناچیزشان و ادار به دوختن آن می‌کنند . دیری نخواهد گذشت که اصالت این هنر بومی ، و رنگ و طرح

اعجاب انگیزش از میان برود .

بعد از ظهر

زدم به صحرا . سراسر این ملك، هر كجا خاك ، ذره‌ای رطوبت را در عمق كم حفظ می‌كند ، جنگل است ، و هر كجا آب، آبادی . از حدود كشت و مزرعه كه گذشتی، جنگل انبوه‌تر است. باید متوجه باشی. اگر معنی جنگل را ، چیزی می‌دانی كه در مازندران دیده‌ای، در بلوچستان نخواهی دید . هر جا زمین ناهمواری دیدی كه بر تن آن جابه‌جا علف سبز شده است و بوته‌های بلند پراكنده، و با فاصله هردویست سیصد قدم يك تنه درخت كه‌نسال. بدان كه در قلب جنگلی. گهگاه ، در عمق مسیلی یادربستر رودی، می‌توان لای انبوه بوته‌زاری و درخت‌گزی گم شد، یا وسط نیزاری . جنگل مازندران آنقدر سبز است كه سبزی از چشم‌ت می‌افتد. آنجا با همه سبزی، مرتع نیست. چارپای مازندرانی، علف‌زمین و برگ درخت را نمی‌خورد، اما اینجا هر علفی، هر بوته‌ای و هر درختی صاحب‌قدر است. از ریشه تا برگ و بارش شناخته شده است و قابل استفاده. خاك و هوای بلوچستان طوری است كه اگر سراسر يك سال پر باران اینجا بمانی لازم نیست برای دیدن تمام رستنی‌های دنیا، تمام دنیا را بگردی. چه غافلند این شقایق‌های توی گندمزار ، كه مثل كاسه خون شكفته‌اند، و این آلاله‌های زردیلاقی، كه جابه‌جا، زمین را فرش کرده‌اند.

خبر ندارند که آفتاب بی رحم، چندروز دیگر چه بلائی به سرشان خواهد آورد. گیاهان اینجا هم مثل آدمیان، دسته دسته از خاک سر بر می آورند و بین نفس اول و آخرشان فاصله ای نیست. اما آنها که ماندنی شدند، دیگر به ریش اسفندیار هم می خندند در روئین تنی. مثل آدم ها.

مگر پریشب عیسی را ندیدم که بیست و هشت بچه درست کرده بود، و خوشحال که هفت تایی آن زنده در رفته اند؟ بهر حال، من اثری از جنگل های «متکاثف» که فرمانفرما از میان آن گذشته است؛ ندیدم. درخت ها و درختچه های وحشی و جنگلی که شمردم اینها بودند:

«ارژن»، «سیاه چوب»، «گز»، و «تاگز» که چوب محکم صنعتی دارند. «کنار Konār»، میوه اش خوراکی است و برگش «سدر» که با آن سر می شویند. «کنارچش Konārčeš»، «کهوور Kahūr»، «کلیر Kalir»، «پیر Pir»، «چگرد čegerd»، «جگر jogr». از چوب و برگ همه اینها استفاده می کنند. «بنه bene»، همان پسته کوهی است که میوه تازه اش را خام می خورند و خشکش را در آتش می ریزند و با مخلوط خرما ازش حلوا درست می کنند. «بادام کوهی» که تلخ است، در آب می اندازند و تلخی آنرا می گیرند و می خورند. «توج tūj» از ریشه اش مسواک می سازند. «کرك Kark» همان استبرق است. دیبای شوشتی معروف را از الیاف داخل غوزه آن می بافته اند. ولی امروز همان الیاف را به جای پر، توی بالش و متکا می ریزند. «زاوور Zāver» درختچه ای است با برگ های سوزنی درشت تر از برگ کاج، که تنه اش منبع کائوچو است و استفاده از آنرا نمی دانند. «هنگ heng» همان «انقوزه» که به مقدار کم و برای مصرف داروئی از آن استفاده می کنند.

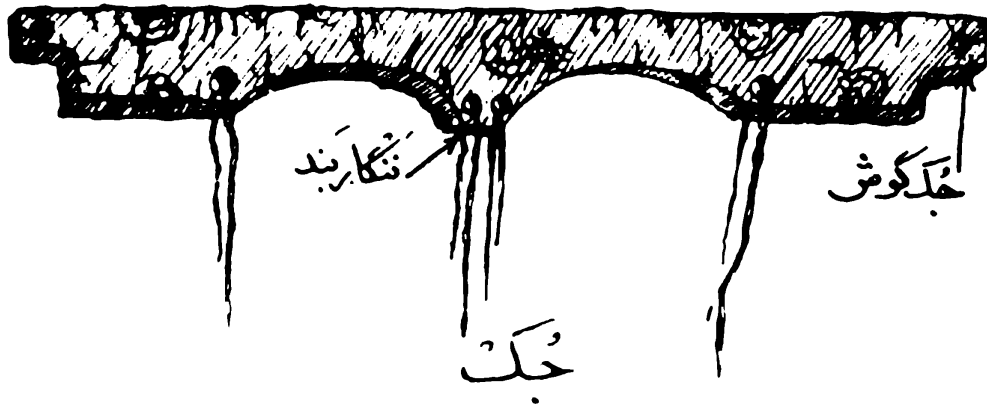
«پیش Pīš» یا نخل خزنده، که میوه اش را می خورند. «کهور بند Kahūr band» از ساق و برگش، کفش، کلاه، حصیر، پالان، سینی و طناب می بافند. انگور وحشی، انجیر وحشی، که میوه اش خوراکی است. تāk یا طاق، بوته جوانش خوراک شتر است. علاوه بر اینها بوته خرزهره که سمی است، با گل های زیبایش به چند رنگ؛ در بلوچستان درخت می شود، و انواع کاکتوس ها با گل فراوان که کوچکترینشان را گل فروشی های تهران از هلند و استرالیا می آورند و چه گران می فروشند. گل ها و علف ها، انواع بیشتری دارند و حسرت می خوری که چرا هیچوقت دنبال گیاه شناسی نرفته ای، تا در هر گوشه این آزمایشگاه وسیع دست نخورده، بتوانی ماهها بمانی، سرگرم ادت کشف.

نزدیک غروب رفتم به ایرانشهر. بلیط اتوبوس خریدم که ساعت شش صبح پنجشنبه برگردم به زاهدان، و چوب کهورهای سفارشی را از خراط گرفتم. استاد خراط خوشحال بود که دو تا چوبدستی هم توانسته است به دست آورد، و من خوشحال تر از او.

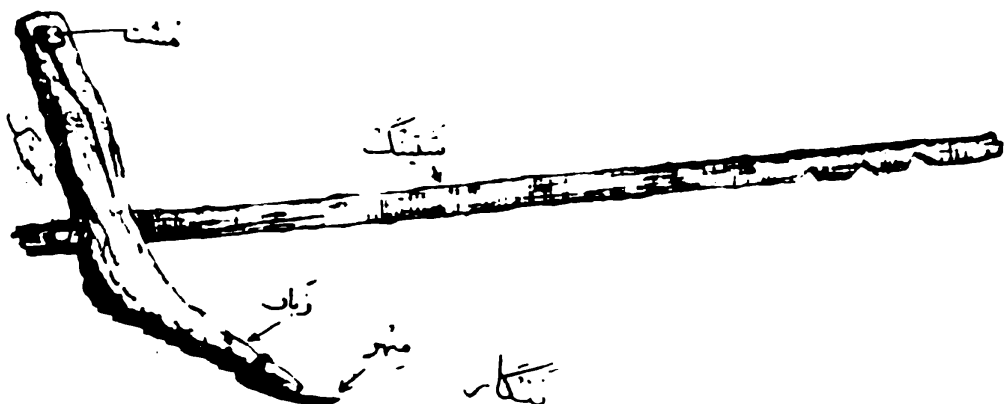
رهی، چگونه رهی، چون شب فراق دراز
جو عیش مردم درویش، ناخوش و دشوار.
نشیب هاش، چو چنگال های شیر درشت
فرازه اش، چو پشت نهنگ ناهموار .
چو کاسموی گیاهان او برهنه زبرك
چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار.
میان بیشه او گم شدی ء-لامت پیل
گیاه منزل او بستدی سلیح سوار .

فرخی سیستانی

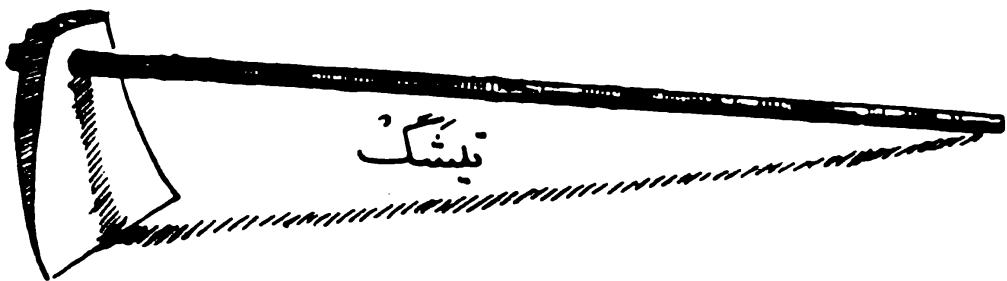
عاقبت، ترس از زخم زبان علما کار خودش را کرد. بارئیس محمد قرار گذاشته ام سراغ «وسایل تولید» برویم. اگرچه قضیه، از پیش روشن است. ابزار کار همانست که در هزار و پانصد سال پیش، در زمان کورش بزرگ بوده. فصل کار نیست، مزرعه سبز است و گندم خوشه بسته. هر تکه از وسائل را باید از خانه يك «دهقانکار» بیرون کشید و دید. مثل همه جا، و مثل همیشه. گردن دو گاو کاری را بایوغ چوبی



به هم می بندند. دیر کی در میان دو گاو، به یوغ متصل است. به ته دیرك، گاو آهن وصل می شود. گاو آهن اینجا، يك چوب کج ساده نیست،

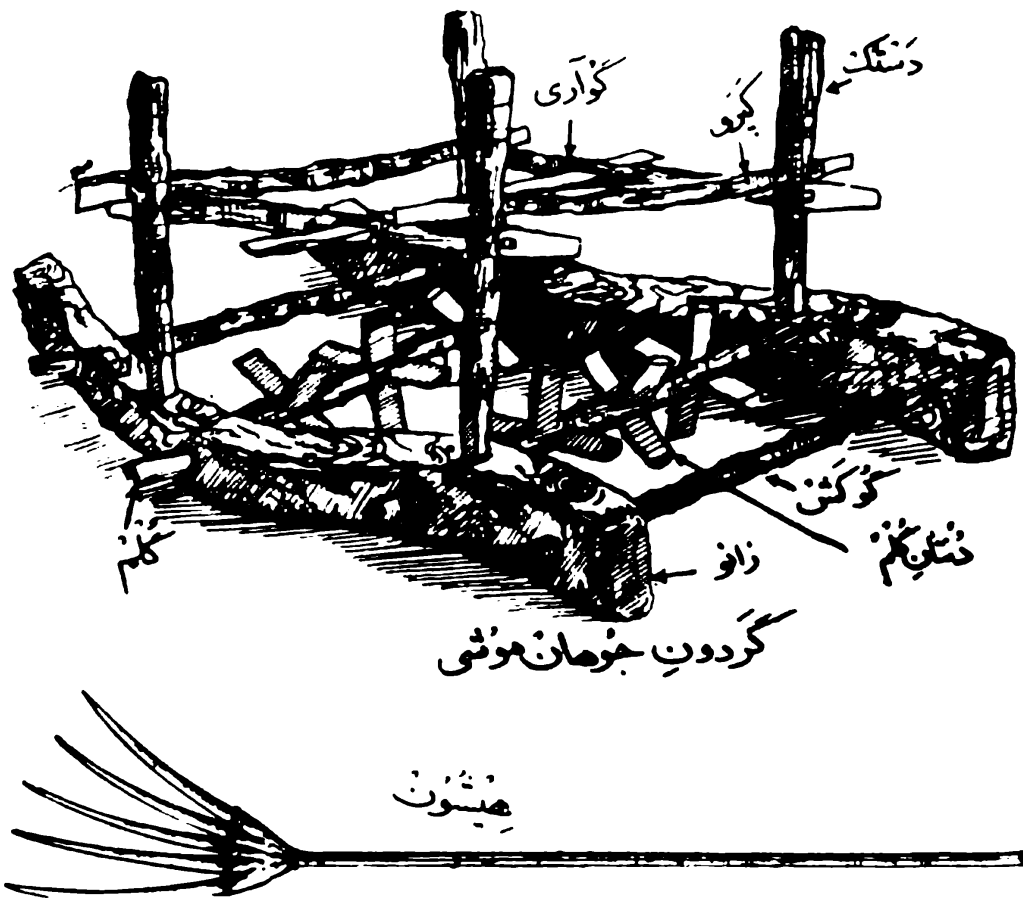


از الوار قرص می تراشند . اگرچه سختی چوب این ناحیه طعنه به آهن می زند ولی به همان نسبت، زمین هم سفت است . به نوك گاو آهن، يك زبانه آهنی نوك تیز وصل می کنند . خارهای جانسخت را با تیشه ای دسته بلند ، از جا می کنند و با دو شاخه ای چوبی «نهر» جمع می کنند . پس از شخم ، دانه را می پاشند و آب می دهند . خوشه که زرد شد درو می کنند . اما نه با داس که می شناسیمش . ابزار درو، اره است با اسم «هرگ harrag» . انحنایش کمتر از داس ، و تیغه اش کوتاهتر . دهقان



کوهستانی هر بار که بازو را برای درو حرکت می دهد، دسته ای از ساق های ترد گندم یا جورا با داس می برد . ولی «دهقانکار» بلوچ ، با همان کار ، و به کمک زور بیشتر ، تعداد کمتری ساق سفت را با اره می برد . سرزمینی که هر تیشه ای به چوب کهورش کار گریست و سوزن آمپول به تن بیمارش فرو نمی رود، ساقه گندمش را هم با اره باید برید . خرمن را به کمک گاو و «گردون جوهان موشی» می کوبند و با چنگال

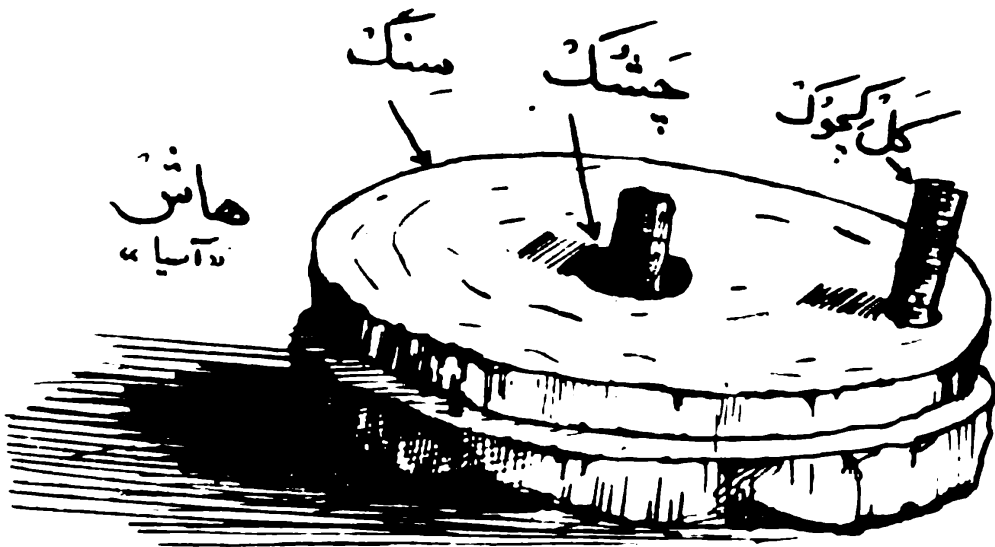
«هیشون» باد می‌دهند. دانه را با دستاس آرد می‌کنند، که آب ریزنده‌ای برای آسیاب ندارند و باد منظمی برای آسیاب بادی. نان را روی ساج یا در تنور با «نان پچ» می‌پزند. هر زمین مساعد است برای دوبار کشت



در سال . ذرت را در خردادماه ، مثل برنج ، خزانه می‌کنند . خزانه «شدام Sadām» است و زمین خزانه «شدام چار Sadām čār» . در تیرماه نشا می‌کنند و در آذرماه درو . گندم را آذرماه می‌کارند و آخر فروردین می‌دروند .

حرکات و لباس پوشیدن این «رئیس محمد» خیلی لغت و لعاب دار

است. امروز، تمیزتر و اطاو کشیده ترازهر روز به نظر می آید. يك مشت گل یاس رازقی هم توی دستش گرفته است که بومی کند و بومی پراکند. نفهمیدم در بمپور که حمام نیست چطور می شود آنقدر نظیف بود. نزدیک کوچه ای رسیدیم. از پشت پیچ، اسم «ذوالفقار علی بهوتو» را



شنیدم که از دهن بلوچی در آمد. دست رئیس محمد را کشیدم: ایستادیم به فالگوش. دوتا بلوچ باهم بگو مگوداشتند. چه مجادله ای. از حرفشان چیزی نمی فهمیدم، اما از لحن صداشان می ترسیدم همدیگر را بزنند. گاهگاه اسم «بهوتو» و «مجیب الرحمان» به گوشم می خورد که آشنا بود. از رئیس علی پرسیدم چه می گویند؟

اینجا يك عده طرفدار «ذوالفقار علی بهوتو» هستند و يك عده طرفدار «مجیب الرحمان». از يك ماه پیش که پاکستان تجزیه شده، بحث وجدل بالا گرفته. يك رهبر بلوچ هم آنطرف مرز، توی بلوچستان پاکستان پیدا شده است که دم از وحدت بلوچستان می زند و استقلال.

میزبانم در فرودگاه خلوت زاهدان می گفت: يك ماه پیش، در بمبوحه جنگ هند و پاکستان اینجا شبها تماشائی بود و شلوغ.

طیاره‌های جنگی مرتب می‌آمدند . شبانه رنگشان را عوض می‌کردند . به‌رنگ طیارهٔ مسافربری . اسلحه بارشان می‌کردند و می‌بردند برای پاکستانی‌ها که باهندبجنگند . سر در نمی‌آورم . ما کمکشان می‌کنیم که از هند شکست نخورند و آنها مشغول دسته‌بندی ، که اینجارا بخورند؟ پیچیدیم توی کوچه ، حرفشان را بریدند و سرگرم قلیان شدند . هر جا بلوچ نشسته دیدم . قلیان‌هم بود . به آن « چیریم čirīm » می‌گویند . ساده‌تر از قلیان معمولی است . کوزه‌ای و آتشدانی از گل پخته ، دو قطعه نی نیم‌متری ، يك قطعه‌اش تنه‌است که سری در آب و سری در آتش دارد . بدنش را کهنه‌پیچ می‌کنند که به‌دهانهٔ کوزه آب و آتشدان استوار شود . زیر گلوی کوزه ، سوراخ کوچکی است که نی دودی را در آن فرو می‌کنند . بالای آتشدان بعضی چیریم‌ها بادگیر فلزی می‌گذارند . کوزه‌قلیان برنجی نقش‌دار هم دیدم .

تنباکوی بلوچی را در همان بلوچستان می‌کارند . زردرنگ است و نپرورده . مثل توتون کردی . در بلوچستان غیر از چیریم ، سیگار هم رایج است . سیگار خوب فرنگی که ارزان‌تر از سیگار بد ایرانی به‌دست می‌آید . ناس هم می‌اندازند . ناس ، مخلوطی است از تنباکو و آهك که حبه‌حبه می‌جوند و تف می‌کنند . تریاك و شیره هم رواج دارد . چیریم کشیدم . خیلی تندتر از قلیان بود ، و ناس انداختم ، که دهنم را به آتش کشید .

توی کوچه ، بلوچی بر پشت شتر کوچکش به‌تاخت می‌آمد . به‌ما که رسید ، ایستاد . شتر خوابید . سوار جست زد پائین و ایستاد .

سلام کرد . ما که رد شدیم باهمان سرعت سوار شد و ده بدو رئیس محمد گفت ، بلوچ مؤدب است . سواره از پیش بزرگتر رد نمی شود . نفهمیدم منظورش از بزرگتر ، من بودم یا خودش ؟

خبر دهید به دکتر خانلری و حواریون زبان شناس ؛ اینجا آزمایشگاه بزرگ زبان شناسی است برای ثبت وضبط واگ های گم شده و فراموش شده پارسی قدیم :

در زبان بلوچی^۱، هاء غیر ملفوظ همان گاف پارسی است: نامگ، جامگ - به جای نامه ، جامه .

دال مهمله و ذال معجمه درست تلفظ می شود .

واو معدوله تلفظ اصلی و قدیمی را دارد : گوار = خوار
gūār (خواهر) .

باء معروف و مجهول و واو معروف و مجهول شنیده می شود :
تلفظ «دور» غیر از «کور» است و تلفظ «تیر» غیر از «شیر» .

تبدیل دال به تاء فراوان است: رَویت ، مُکنیت = روید ، کنید.
در زبان بلوچ «خ» نیست و جانشین آن ح = ه : حاش ، حان ،
حرما - به جای - خاش ، خان ، خرما . و اولین خوشمزگی اداره جاتی
جماعت را که در اینجا می شنوی ، می گویند : بریم حاش حرما بحوریم .
گاهی هم گاف جانشین خ می شود : گوار = خواهر .

۱ - رجوع کنید به مقاله گفت و گو بایک فرنگی از فرنگ بر کشته ، نوشته جاودانیا د جلال آل احمد در کارنامه سه ساله که طبیبی از اطـریش به دنبال لهجه بلوچی به ایران آمده و پس از سال ها ، کشف کرده است که بلوچی لهجه نیست و یک زبان کامل است .

ف را به رسمیت نمی شناسند و پ تلفظ می کنند .
 ق ندارند و جانشین آن ک است: کربان = قربان-و- کید = قید.
 قلب بعضی کلمات برای آسانی تلفظ جالب است: گل سحر = Sohr
 گل سرخ -و- سوحروک = Sohrok = سرخک .
 فراوان است این چیزها ، که باید ماند و ثبت کرد ، یا بوده اند
 و ثبت کرده اند ؛ که در حوصله سفر و دوندگی من نیست .

بعد از ظهر چهارشنبه

گفته بودم شن اسپکه^۱ را می خواهم به بینم که اینهمه درباره اش
 شنیده ام . نیم ساعت بعد از ظهر ، نهار خورده ، حاضر به حرکت بودیم .
 سرمه ای ، مهدی ، شهرکی و من . پیت بنزین و ظرف آب توی ماشین جابه جا
 شد و براه افتادیم . شن اسپکه ، در صحرایی است به همین اسم . دالانی
 به عرض بیست کیلومتر ، ریگ روانش از همه جای صحرای بلوچستان
 متحرک تر و لغزان تر . پیش ازین ، اتوبوس های عازم چاه بهار باید توجه
 می کرده اند که در ساعات حرکت شن وارد این دالان نشوند ، و هشت
 قطعه السوار همراه برمی داشته اند . در طول بیست کیلومتر معبر شن ،
 مسافرین الوارها را روی زمین ، زیر چهار چرخ ماشین جابجا می-
 کرده اند ، تا شن مثل باطلاق ماشین را فرو نبرد . اما از سه سال پیش
 نوزده کیلومتر جاده کوبیده بلندتر از سطح زمین کشیده اند ، که شن روی

آن بند نمی‌شود . می‌گفتند : مقاطعه‌کار ، از این راه استفاده خوبی کرده . در بلوچستان خشکسالی بوده است و قحطی . بلوچ قحطی‌زده را بامزد هفته‌ای يك کیسه آرد «به اندازه خوراك يك نفر» به کار گرفته‌اند، تا راه ساخته شده است .

از بمپور که در آمدی تا بیست کیلومتر . جاده ، در حاشیه رود بمپور ، از میان این دهات متصل به هم می‌گذرد : سوردان ، ده میر ، میرآباد ، شمس آباد ، حیدرآباد ، قاسم آباد و چات سردو . بعد از این آبادی ، تا هفتاد کیلومتر صحراست . گاهی بوته‌زاری می‌بینی ، سبز ، از نعمت بارندگی فزاوان امسال . و گاه تپه‌های شن روان از افق تا افق پیش روی مسافر دیوار کشیده‌اند . تپه شن جاده را پوشانده است . به اولینش که برخوردیم ، فکر کردم از کجا خواهیم رفت ؟ ولی بخشدار که آشنا بود و رانندگی می‌کرد از تپه بالا رفت و سرازیر شد و دنباله راه را پیدا کرد . از شن اسپکه گذشتیم . علامتش ، جاده ساخته شده و تابلوی مقاطعه‌کار و دو تابل بزرگ بر روی دو مسیر موسمی .

افق تا افق تپه‌ها و راست و صحرا . باز هفتاد کیلومتر نه آبی نه آبادی و نه موجود زنده‌ای^۱ . تنها دو مرد بلوچ سرگردان دیدم ، که معلوم نبود وسط این صحرای دراندر دشت از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند . نود کیلومتر راه را که پشت سر گذاشتیم ، رسیدیم به منطقه کوهستانی . کوه‌های کوتاه از سنگ و خاك . کوه که نه ، تپه‌های مرتفع و پشت سر هم .

۱- بعد ، تعجب کردم از دیدن اسم آنهمه پرندۀ گونه‌گون که مسافران بیشین بلوچستان در سفرنامه‌هاشان نوشته‌اند . با اینکه چشم من عادت دارد در صحرا به دنبال پرندۀ بگردد ، چیزی ندیدم . شاید پرندۀ‌های اینجا بهار نمی‌آیند .

کم کم اثری از آب ، ته دره ها پیدا شد . آبها به هم می پیوستند و کف دره ای گسترده ، نهری جاری بود و در کنارش نخلستانی وسیع و باغ مرکبات بزرگی . وسط باغ ، خانه ای و منبع آبی روی پایه های آهنی . «عیسی آباد» بود . به اسم آدمی که در سال های اخیر از این ناحیه می برندش به وکالت مجلس . هفت کیلومتر بعد ، رسیدیم به آبادی اسپکه^۱ . نمی دانم فرج بعد از شدت بود ، یا واقعاً اینطور است ؟

آنچه از طبیعت بهشت شنیده بودم ، آنجا دیدم . هنوز به آبادی نرسیده ریه ها چه خوشحال شدند از بوی یونجه و رطوبتی که در فضا پراکنده بود . بعد ، چشم ها پراز نخل و فرش سبز مزرعه . در آستانه آبادی ایستادیم . قهوه خانه اسپکه است و بعد درمانگاه سپاه بهداشت . سپاهی بهداشت پیش آمد . آقای «فنجی» جوانی است بیست و دوسه ساله ، دیپلمه . چهار ماه دوره کمک های اولیه بهداشتی دیده و طبیب دوهزار نفر مردم این قریه است . خانه و درمانگاهش توی یک چار دیواری . و اطاق سه در چهار متر . یکی خانه اش و دیگری درمانگاه . دو تا تخت خواب سفری ، دو قالیچه ، یک سماور و یک رادیوی ترانزیستوری اثاثش .

در تهران که هستی نمی توانی بفهمی مصرف عکس های قد و بمقدی که رنگین نامه های هفتگی از زن های نیمه عریان چاپ می کنند ، چیست . باید گذرت به قهوه خانه های دوردست و اطاق این جوان های نرب بیفتد ، و به دیوارها نگاه کنی .

توی این آبادی جایی که رد شدن یا ایستادن هر ماشین برای مردمش اذیت است ، هزار و سیصد کیلومتر دور از تهران ، تازه معنی سرودی

۱ - اسم اینکرا «اسپکان» هم ثبت شده اند

را فهمیدم که پنج سال پیش، از این جوان‌ها شنیده بودم. توی يك کامیون به اردو می‌رفتند و می‌خواندند:

«ساك دردست و پتو زیر بغل - كدخدا درپیش و دختر پشت سر،

حی علی خیر العمل - حی علی خیر العمل.»

مثل گرسنه به نعمت رسیده، «فَنُوجی» سپاهی بهداشت را برداشتم به دیدار کوچه‌های آبادی. همه جا سبز در سبز است. گندم خوشه بسته، یونجه به درو رسیده، برنج را خزان کرده‌اند و تازه سبز شده. نهر پر آب زلالی که از توی کوچه‌های آبادی می‌گذرد، چنان پهن است که نمی‌شود از روی آن به آسانی پرید. کنار نهر، هر قدم که بر می‌داری صدها ماهی از لای علف‌ها به وسط آب می‌گریزند. در باغ‌ها - که همه جا باغ است - سیب و گلابی و گوجه غرق شکوفه است، و از عطر بهار نارنج گنج می‌شوی، و غنچه‌های انار قرمز شده‌اند، و انجیر به بارنشسته، و خوشه‌های گل زرد از نخل‌ها آویزان است، و درخت‌های موز با برگ پهن بلندشان پیش آفتاب چتر زده‌اند. فنوجی خواست بر حیرتم بیفزاید. بردمان به تماشای درخت خربزه. درخت، بی‌شبهت به نخل نبود و نه کوچکتر از آن. زیر چتر برگ‌هایش، همانجا که در نخل هم خوشه خرما آویزان می‌شود، مثل خوشه انگوری که زیر ذره بین گذاشته باشی، بیش از سی چهل میوه آویزان بود، به بزرگی خربزه كوچك. ولی هنوز كال. گفتند مزه‌اش هم نزدیک به مزه خربزه است. اسم محلیش «تیجك» و درختش «دار تیجك». از هند آورده‌اند و اینجا به بارنشسته^۱. هر میوه‌ای محصول

۱- همه جا در فرهنگ‌ها خربزه هندی را هندوانه معنی کرده‌اند. آن که من بردرخت دیدم خربزه هندی بود نه هندوانه‌ای که ما می‌شناسیم. در يك متن هم چنین دیدم.

سرزمینی است ، با آب وهوائی وطبیعتی خاص ، و هر کدام بهاری دارد . اما طبیعت اسپکه تمام میوه های تمام سرزمین ها را می پروراند و این روزهای اول فروردین ، بهار همه شان است . بهار اینجا يك دنیا بهار است .

نخل اسپکه هم دیدنی بود . میان هزاران نخل بلند آبادی که صدساله و صد و پنجاه ساله اش راهم نشانمان دادند ، يك نخل چنان بالا گرفته بود که اگر قد و بالای بلندترین نخل آنجا را به اندازه قلمی تصور کنی ، آن یکی به بلندی عصائی بود . بیش از نیم ساعت اینطرف و آنطرف دویدم که بتوانم تمام بالایش را در کنار نخل های دیگر توی منظر دوربین ببینم و عکس بگیرم . نشد . رها کردم که دیدنی بسیار بود .

سی - چهل خانه دیدم ، بیشترشان دو طبقه . درها و پنجره ها ، كوچك و کوتاه . دولنگه الوار تراشیده ، ولی همه کنده کاری شده . سطح ده ، تپه ماهور است و خانه ها و باغ ها برپست و بلندی نهاده . پاسگاه ژاندارمری نوک يك تپه است ، با سیزده نفر ژاندارمش که نگهبان سراسر این دشتند . از نبودن تناسب بین سی - چهل خانه و دوهزار نفر جمعیت تعجب نکردم وقتی تعداد لوکها را روی تپه های خشك ، و خارج از

بطیخ الهندی - خربزه هندی سرد و تراست . تشنگی بنشاند و حرارت بکاهد ، و کسی را که تب های نیز صفاوی باشد سود کند . چون آبش را با شکر بخوری به که تنش . و اصحاب یرقان را منفعت کند که از گرمش جگر افتاده بود چون آبش با طباشیر و شکر بخورند ، و باید که مردم سرد مزاج وی را نخورد و چون بخورد سکنکبین انگبین با او بخورد .

ص ۴۶ - الابنیه عن الحقائق الادویه - چاپ دانشگاه - به تصحیح احمد بهمنیار

سبزه و درخت دیدم .

مسجد اسپکه، كوچك است و تمیز. وسط آبادی افتاده ، بامأذنه‌ای
مكعب مستطیل. شبستان، سه دربه رواق دارد. هر سه كنده کاری. روی
لنگه راست در وسط كنده‌اند :

بسم‌الرحمن الرحيم - یا الله .
بسته شد این مسجد شریف اسفكه بدست
كمترین حلق‌اله عیسی ولد مرحوم امیر
موسی خان مبارکی در تاریخ ۲۸ جمادی
الاول سنه ۱۳۵۹ .

و روی لنگه چپ در:

دارم امید ز درگاه تو کریم - بخش‌گناه
عیسی مسکین نو یار حیم - برحق احمد و
شرف‌آل طاهرین - بستم امیدوارن سازی
مرا حزیں - عمل شدند این تحته‌ها بدست
استاد شیر محمد ولد استاد حسن - در سنه
۱۳۵۹ .

مسجد در این نواحی آنچنان تمیز و دست نخورده می‌ماند که
پیدا است محل اجتماع مردم و ساخته خودشان نیست. هر خان محلی برای
استحکام نفوذ و قدرتش مسجدی می‌سازد. مقولات دینی مسکن مردم
است و سلاح گردن کلفت‌ها .

برگشتیم به خانه سپاهی . رئیس پاسگاه خبردار شده و آمده
است سروگوشی آب بدهد. کدخدا و رئیس انجمن ده هم. جای حاضر
بود و نشستیم. حضرات سیگار فرنگی خواستند که اینجا ارزانتر از بمپور
است. گفته شد: سیگار فروش‌ها رفته‌اند تریاك بیاورند. شب برمی‌گردند.

سیگار را از جنوب می آورند (طرف دریا)، و تریاک را از شمال (طرف افغانستان). خیالم راحت است. سیگار فرنگی به ذائقه ام نمی سازد. شنیده بودم بهترین دست دوزی ها کار زنان قاسم آباد و اسپکه و کوپچ است. مهتاب، زن هنرمند قاسم آبادی را دیده بودم و کارش را خواستم کار اینجا را ببینم. «بهار»، دو سه تا نمونه آورد. کار دست خودش. گفت زن ها را خبر کرده است نمونه کارشان را بیاورند. بهار، پیرزنی است، خادمه سپاهی. فنوجی، «پزشکیار بهداری اسپکه و توابع» معرفیش کرد. باطعنه به دست تنهائی خود. چند دقیقه ای نگذشت که زن ها جلوی در، دیوار کشیدند، هر کدام کارهایشان در دست. سابق بر این گهگاه، دست دوزی ها را می فرستاده اند به شهر، برای فروش. اما حالا باید به «شرکت» بفروشند. از وقتی که «بلوچی دوزی» در تهران خریدار پیدا کرده، اسم «شرکت» هم در اینجا به سر زبان ها افتاده است. مرکزی در تهران، که اینجا دست انداخته است. برای خرید و سفارش دست دوزی ها. در قاسم آباد گفتند: قرار است شرکت در هر دهی که کار بهتری عرضه می کند، يك کارگاه بسازد. حالا، سوزن و نخ و پارچه، توی جیب زن بلوچ است. به کار زندگیش می رسد. هر ساعتی که بیکار بود، توی بیابان، توی لوک؛ یا در خانه همسایه که به دیدن می رود، سوزن و نخ را دست می گیرد و می دوزد. بعد از این در يك چار دیواری به اسم کارگاه می نشاندش که صبح تا غروب سوزن بزند. به کار زندگیش نخواهد رسید. در عوض، دوخته هایش دست فرسود و چرك نخواهد شد که باب پسند زن تهرانی باشد^۱. رنگ و نقش، و ظرافت دست دوزی ها

۱- در تهران پُرس و جو کردم. معلوم شد مدیر شرکت، دختر تیمسار سپهد

را نمی توانم وصف کنم. باید دید.

خواستم چندتائی بخرم. زن ها به کدخدا و رئیس پاسگاه نگاه کردند، اجازه داده شد. هر «زیگ» را بیست و پنج تومن گفتند. فنوجی خواست چانه بزند. گفت شرکت بیست تومن می خرد. گفتم من سی تومن می دهم.

سی تومن را شنیدند. توی زن ها ولوله افتاد. دست ها دراز شدند. احتیاجی نبود که به چهره ها و چشم ها نگاه کنی. تمنا از حرکت انگشت ها و دست های سیاه استخوانی می بارید. و رگ ها زیر پوست های خشکیده با حرکتشان حرف می زدند. چشمم به آنهمه انگشت بود که باز و بسته می شدند، از هم پیشی می گرفتند، دیگران را کنار می زدند، و التماس می کردند. اگرچه دست خودم در کار بود. عینک سیاه را به چشم گذاشتم تا اشکم را نامحرم نبیند. ولی حق حق گریه آبرویم را برد. نگاه و پوزخند حاضران را که دیدم، به فکر افتادم. ضعیف شده ام. من که يك عمر، هر گوشه ای از این جور چیزها دیده ام؟

يك زن برای دوختن يك زیگ (پیش سینه پیرهن) يك ماه تا چهل روز وقت صرف می کند. اگر پنج تومن پول ابریشم و پارچه را حساب کنیم، پانزده تومن برایش مزد می ماند. روزی پنج ریال. هر وقت بچه اش هوس پسی کولا کند، دوازده ریال یعنی مزد دوز و نیم کار را باید پول يك بطری پسی بدهد. که اینجا و هر جای دیگر، جای همه چیز پسی کولاک می کند. گذشته از اینکه خود مردم خاصیت دوائی



جهانبانی، فاتح بلوچستان است. کاردستی زنان بلوچ را برای ایشان می فرستند و هم ایشان در تهران و سایر نقاط می فروشند.

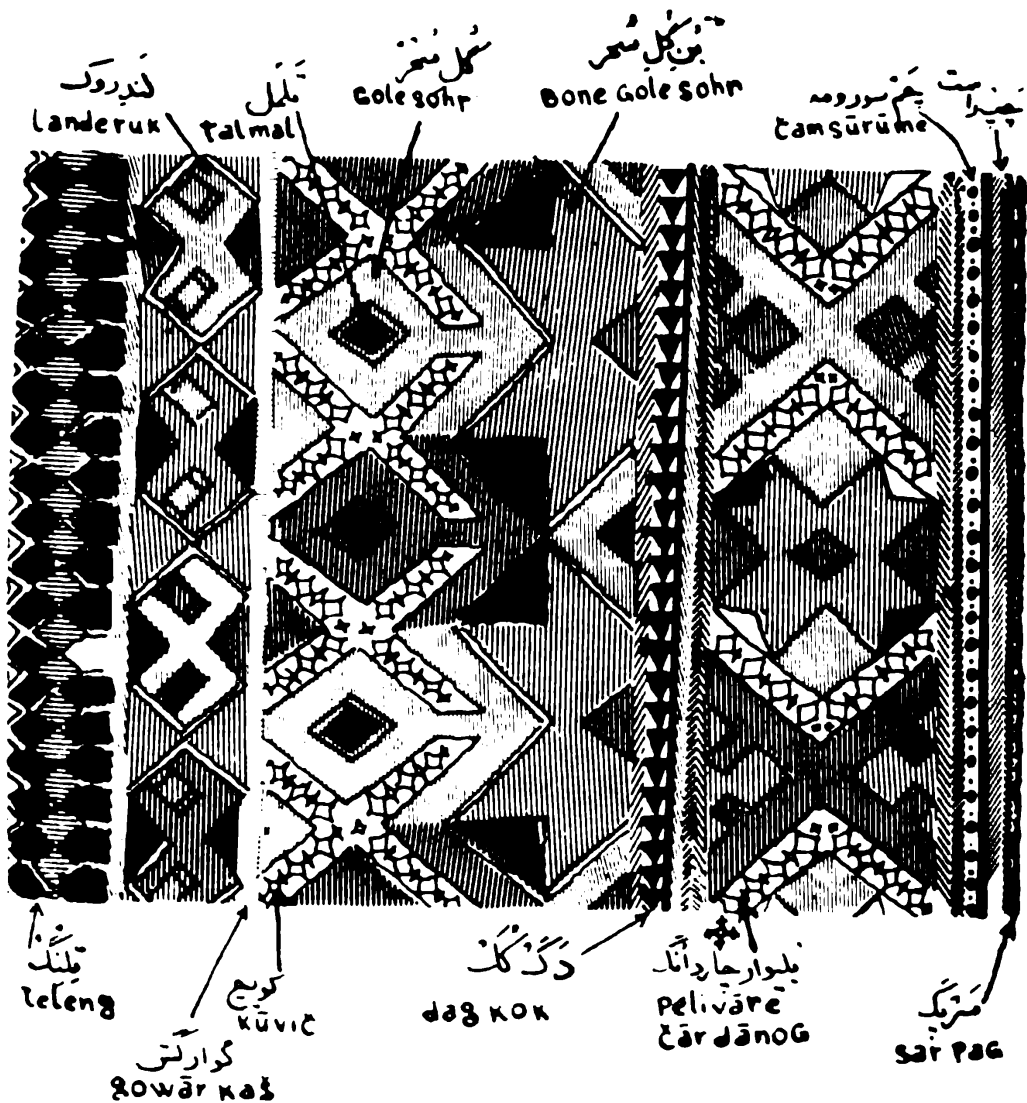
به آن نسبت می دهند، عقیده دارند هضم کننده است. هضم چه چیز؟ نان هسته خرما، یا علف صحرا؟

برخاستیم. کورهای اسپکه هم مثل نخلش معروفند. جمع شده بودند جلوی قهوه خانه. چندتاشان نبودند. پانزده نفرند، از سه نسل. یادگار سیفلیس موروئی. مدام جلوی همان قهوه خانه می پلکند. گوششان به راه، که صدای ماشینی نزدیک شود. از چاه بهار به ایران شهر، یا از ایران شهر. دخلشان يك كاسه نیست. فنوجی قبول کرد پول را خرد و میانشان قسمت کند.

حضرات نمی خواهند سیگار نخریده برگردند. رفتیم پائین تر. به «هیدوپچ hidopč» و بعد به «هریدوک haridūk» که یازده کیلومتر به طرف چاه بهار است. تا حالا صد و دوازده کیلومتر از بمپور دور شده ایم. در این منطقه کوهستانی هم ذخیره آب هست و در کنارش چند آبادی. نرسیده به هریدوک دو تابلو به زمین کوبیده اند. یکی معرف شرکت تعاونی و دیگری مال وزارت آبادانی و مسکن. روی هر کدام اسم آبادی را به فارسی و لاتین نوشته اند. روی یکی «هریدوک Haridok» و دیگری «هیردوک hirdūk». دستگاه های مأمور عمران محل، حتی زحمت آشنائی با اسم محل را به خود نداده اند.

در هریدوک سیگار پیدا شد. کدخدا و رئیس شرکت تعاونی جلو آمدند به تعارف، که شب بمانیم. رد کردیم. تا حالا، در این پانصد کیلومتری که گشته ام، سه نفر دیده ام که آبی زیرپوستشان بوده است، چاق بوده اند. دو تا رئیس پاسگاه و یکی رئیس شرکت تعاونی ده. نزدیک غروب بود. پیت بنزین را باز کردیم و توی ماشین ریختیم.

شهر کی پیت را به کناری پرتاب کرد. دوسه نفر از توی لوکها دویدند که بردارند. کشمکش شد. پیرمردی که زودتر رسیده بود، آنرا از دست نداد و در بغل هی فشرد. جوان گردن کلفتی که بقیه را کنار زده بود. از پشت، دستی انداخت لای لنگک پیر مرد و دست دیگر روی شانه. پیرمرد و پیت را باهم بلند کرد و پرد پشت لوکها.



قطعه ای از یک دست دوزی بلوچی .

همان راه را برگشتیم. زن دلشاد را صدا کردم که دستی در دست دوزی دارد. خانم آهنی مترجم شد و سایرین هم به کمک آمدند. درست و حسابی شد يك كلاس. يك شاگرد سمج و چند معلم. دست دوزی هائی که خریده بودم، روی زمین پهن کردم. اسم يك يك گل ها را نوشتم. گل های دیگری هم هست با اسم های دیگر، که روی این پارچه ها نیست باید دید و پرسید.

در لحظه آغاز

فرسنگ ها گامی است

در فرجام

هر گام ، فرسنگی و

فرسنگی و

فرسنگی است

نصرت رحمانی

ساعت پنج صبح از خواب برخاستم. اتوبوس قرار است ساعت شش حرکت کند به طرف زاهدان. نزدیک شش به ایرانشهر رسیدیم و خدا حافظی. اتوبوس ساعت شش و نیم حرکت کرد. اینجور مسافر سوار کردن را، راننده‌ها می‌گویند «گوسفندی». توی اتوبوس سی نفره، پنجاه نفری سوار بودند. کنار من بلوچی نشسته بود با مرغ و خروسش و کیسه پنیرش که می‌برد زاهدان بفروشد. از آنها که اگر وقت تولد غسلش داده باشند، برای غسل دوم منتظر ملك الموت است. شاگرد شوفر مسافرین را جابه‌جا کرد. مردها را از پهلوی زن‌ها بلند کرد. زن‌ها کنار هم و مردها کنار هم. این میان همسفر مراهم به آخر ماشین تبعید کرد و يك بلوچ جوان را کنارم نشاند. جوان، ریش کوسه قشنگی داشت و عینکی به چشم. لباسش سفید و به نظافت لباس رئیس محمد بود. وقتی خواست بنشیند سلام کرد و اجازه خواست. با دستمالش چرم صندلی را از گرد و خاک مسافر قبلی پاک کرد و نشست. رادیوی ترانز-یستوریش را روی پا گذاشت. روشنش کرد. صدای آن را رساتر از صدای بقیه رادیوهائی کرد که در دست سایر مسافرین بود. ازم پرسید: از این موسیقی خوشم می‌آید؟ نگفتم نه. موسیقی بلوچی بود و شبیه هندی. پرسیدم. گفت مال رادیو بلوچستانست که از بلوچستان پاکستان پخش می‌شود. رادیو زاهدان هم روزی دو ساعت برنامه بلوچی دارد ولی خوب نیست. همه مردم به این رادیو گوش می‌دهند. راه، همان

پیچ و خم‌ها بود که دیده بودم و همان صحرا .

راننده که با لباس بلوچی روی صندلی بلندش ، مثل عقاب بر بلندی نشسته بود، سر را این سو - آن سو می کرد . پیچ و خم‌ها و کوه و دره را به دقت می پائید، و به سرعت می راند . ساعت یازده صبح در خاش نیم ساعتی ایستاد . دوسه نفر پیاده کرد و پنج شش نفری سوار يك ساعت بعد از ظهر، جلوی قهوه خانه كهنو ك ایستاد . پیاده شدیم به ناهار . شیرین به اندازه چهار نفر غذا همراه کرده بود . با مگس ها هم سفره شدم . بی اختیاری يك تخم مرغ پخته توی جیبم گذاشتم . شاید از ترس صحرا و حوادث و گرسنه ماندن ؟ گدای فلج بقیه غذا را چنان بلعید که ترسیدم کیسه نایلونش را هم بخورد . حرکت کردیم . چنان با سرعت که خوشحال بودم . قبل از ساعت پنج در زاهدان خواهیم بود . شصت کیلومتری بیشتر به زاهدان مانده بود که صدائی مثل صدای ترکیدن بمب آمد و ماشین ایستاد . پروانه موتور از جا کنده شده و رادیاتور را داغان کرده است . ماندنی شدیم .

راننده سرگرم کنکاش شد . سرش توی موتور اتوموبیل و ما دورش حلقه زده به تماشا . ربع ساعتی بعد، سربلند کرد و گفت :

— چیه جمع شدین ؟ خدا رو شکر کنین که نزدیک آب و آبادی موندیم . برین بچرین، ممکنه شب اینجا بمونیم .

فکر کردم بلوچ عجب دل نازک است . بعد از پانزده سال هنوز حرف آن وزیر را فراموش نکرده^۱ و عجب رنجشی ؟ اما وقتی سرگرداندم،

۱- دکتر مهران از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۹ وزیر فرهنگ بود و در مجلسی که گزارش سفر بلوچستانش را می داد گفت، آنجا ساعت ده صبح به مدرسه ای رفتم ، خالی بود ، از مدیر پرسیدم شاگردان و معلمین کجا هستند ؟ جواب داد رفته اند صحرا بچرند .

دیدم ده دوازده نفری بیشتر دور راننده نیستیم . زرنگ ترها توی صحرا مشغول چریدند . کنار همان آبادی بودیم که دیوار خرابه باغی داشت و دوسه درختی و سیاه چادری . جلورفتم . قنات خشکیده اش را بارندگی امسال به آب نشانده است . زن و دختر بچه ای که جلوی سیاه چادر نشسته بودند ، گریختند . سگشان خوابیده پاسی کرد . به دیوار اطاق های خرابه متروک نوشته اند : «نوآباد - ساکنین ندارد - د . د . ت ۱۳۴۷» برگشتم . تپه ها سرسبزند . پنجاه آدمیزاد بلوچ ، پنج شش بز و دولاغ مشغول چریدند . رفیق همسفرم را یافتم . از گیاه خواری پرسیدم و علف های خوراکی و دوائی . پدرم را در آورد ، تاگفت . می خواست ادای شهری در آورد و لفظ قلم حرف بزند . چریدن را به راهنمایی او تجربه کردم .

همسفرم توی صحرا سه جور گیاه را ابتدا به من شناساند: پیوالک 'Pivālok' ، و، الارنگ 'alārong' ، و، سمسور 'Somsūr' ، را.

دوتای اولی شبیه پیازچه بود . واز دیدن سمسور به یاد آن دخترک مارگزیده افتادم . دنبال همسفرم راه افتادم و این علف های خوراکی را هم شناختم . پتروک 'Potrok' ، درمشوک 'darmšūk' ، کلپوره 'Kalpūre' زنبول 'Zonbūl' ، ایشروک گلدرد 'lšarkgoldar' ، مور 'Mūr' ، موردانه 'mūrdāne' ، راب 'rāb' ، دهلک 'dahlok' ، هنگ 'heng' ، که همان انقوزه است . ریواس و آویشن و کاکوتی و خاکشی را می شناختم . اینها همه خوراک بلوچ است^۱ . اما از نباتات دیگری هم برای رنگ

۱ - سناتور تیمسار سپهبد امان الله جهانبانی در کتاب بلوچستان و مرزهای آن ، درباره گیاه خواری بلوچ که ظاهراً به نظرشان کاری عادی و طبیعی و مفید

و طب محلی استفاده می کنند .

پیلگوش «Pīlgūš» برای رنگ پارچه و رنگ موی سر به کار می رود و با گونتاک «gūantāk» پارچه رنگ می کنند. پوست بز و بزغاله را که مشک می کنند پیش از مصرف با جوشانده «Tarād» یا گیشر «geišar» از کار درمی آورند .

بلوچ، با تجربه قرن ها، خاصیت داروئی این علف ها را می داند. و در بیماری و بیمار داری هم مثل مورد گرسنگی دست به دامن زمین می شود. داروها بیشتر گیاهی اند و گذشته از آن، بلوچ ارمرچه در دسترس دارد استفاده درمانی می کند. گوشه ای از درمان محلی اینست :

برای سقط جنین - گیاهان اروه «arve» یا اسپنتان سیاه «espantāne siāh»، انگوزه «angūze» (انغوزه)، اشترک «ešterak» یا کوهی بود «Kūhibūd» می خورند.

برای جلوگیری از استفراغ - لیمو خشک (لیمو عمانی) و گیاه درنه «derrane» می خورند. برای درمان سرفه - بخور برگ اکالپتوس و جوشانده آن را می خورند. برای درمان سینه پهلوی - مومیائی را به سینه می چسبانند و قدری از آن را در آب حل می کنند و می خورند. یک معدن مومیائی در کوه تفتان است .

آمده است، اینطور نوشته اند، «نکته قابل توجه آنکه این نباتات به واسطه دارا بودن ویتامین های مختلف به حدی به حال اهالی مفیدند که باعث سلامت مصرف کنندگان می گردند. از این جهت با اینکه ظاهراً مواد خوراکی کافی در بعضی نقاط در دسترس اهالی نمی باشد معذرت آن اشخاص معمر و کهنسال بسیار در بین آنها دیده می شوند.» و درباره طب محلی هم نوشته اند، «طفلی که دچار سوختگی بدن شده بود اولیای او کوشش می کردند وی را با تپله گاو مداوا نمایند و شتر بانی که شتر دستش را مجروح و زخم عمیقی داشت، به همین منوال در صدد مداوای دست خود بر آمده بود.»

برای درمان فلج اطفال - به دعانویس متوسل می شوند و ضمن آن گیاه گلدَر «goldar» را به طفل می خورانند .

برای درمان کچلی - روغن مندو mandaw «منداب» ، حنا ، گو کورت gūcūrt «گوگرد» ، دودچَر «dūdčar» (دوده ای که از اثر آتش و چراغ به تن حصیر کپَر می بندد) به سر می مالند .

برای درمان زگیل - نوک سوزن را وسط زگیل فرو می کنند و ته آنرا به آتش نزدیک می کنند تا سوزن داغ شود و ریشه زگیل بسوزد . یا شکم قورباغه زنده را روی زگیل می مالند و یا شب اول ماه آب نمک به زگیل می مالند و جارو روی آن می کشند .

برای درمان سردرد - شقیقه را با سوزن داغ می کنند و بعد از چندبار داغ کردن شقیقه ها ، پوست گوسفند تازه سربریده را روی سر مریض می گذارند . اگر این دردسترس نبود خاکی کوبیده را با آب خمیر می کنند و به پیشانی می مالند .

برای درمان گوش درد - آب قلیان ، آب پیاز یا شیر زنی که دختر زائیده است یا دود سیگار در گوش می کنند .

برای درمان یبوست - خاکی با آب ، می خورند .

برای درمان اسهال - گیاهان مور «mūr» ، درنه «derrane» و یا کلپوره را می خورند .

برای درمان سرفه - سیاهدانه - دارپهلُو «dārpahlū» یا پکن «Pakan» می خورند .

برای رفع خارش بدن - تن را با برگ تراد «Tarād» می شویند .

برای درمان مارگزیدگی - تخم تراد را با اسپندانه در آب می ریزند

و محل مارگزیدگی را در آن می گذارند تا زهرش کشیده شود .
برای درمان سینه درد - بازو و سینه را با سوزن داغ می کنند .

ساعت پنج و نیم بعد از ظهر انتظار شروع شد . ربع ساعتی بعد از ایستادن اتوبوس ، يك کامیون آمد که به زاهدان می رفت . راننده شاگردش را فرستاد که از گاراژ زاهدان اتوبوس بیاورد برای بردن ما . جمع رفت و برگشت این شخصت کیلومتر را دو ساعت و نیم حساب می کردم . سه ساعت گذشته بود و خبری نبود . يك جیب هم رسید که به زاهدان می رفت . دست بلند کردم ، ایستاد . راننده بود و يك جوان سپاهی بهداشت . خواهش کردم این مسافر در راه مانده را همراهی کنند . راننده اشاره ای به جوان کرد که : « آقا دکترن ، ناراحت میشن » و رفت . کم کم غروب شد و سوز سرما . آن تخم مرغ ذخیره به کار آمد . مسافری به اتوبوس درمانده پناه آوردند . فکرمی کردم این بلوچ ها با بوی ماشین و تکانش مانوس نیستند که از دقایق اول حرکت ، همه به استفراغ افتادند ، ولی دیدم ماشین ایستاده هم همان اثر را دارد . سه ساعتی توی اتوبوس سرگرم بودم با احوال همسفران بلوچ و گفت و گوهاشان ، و بیش از پانزده رادیو شان که هر کدام سازی دیگر می زد ، یا نطق می کرد ، یا قرآن می خواند ، و همه با بلندترین صدا . ساعت از نه گذشته بود که چراغی از دور پیدا شد . همه به ولوله افتادند . بالاخره اتوبوس کمکی رسید . ساعت یازده و نیم شب در همان « میهمانخانه مهمان کش روض تاريك » و در همان اطاق سه تخته که می شناختم سر به بستر گذاشتم .

از سفر الارنج و مشقت نباشد صوفی نامه

ساعت شش صبح جلوی دکان شرکت هواپیمائی بودم ، که باز بود . بلیط فروش خیالم را راحت کرد که تاسه روز دیگر جا نداشتند . سراغ مدیر را گرفتم . به پستوی دکان راهنمائی شدم . مدیر صبحانه می خورد . آخر کار خیر آن آقای میرحبیبی به من رسید . توی هواپیما با این مدیر آشنایم کرده بود . دست به دامنش شدم که در تهران روی بند، ارزن پهن کرده ام و مهمات امور فوت می شود . مدیر محبت کرد . با پرداخت قیمت اضافه و پول مخابره قرار شد ساعت هشت به کرمان پرواز کنم . شب را بمانم . فردا صبح با هواپیمای دیگر به اصفهان بروم . در اصفهان دیگر همه جور وسیله برای به تهران رسیدن پیدا می شود .

پیش از ساعت هشت خودم را به فرودگاه رساندم . هواپیما چیزی تأخیر نداشت . ساعت ده و ربع پرید . چند روزی از شر روزنامه خواندن راحت بودم . همسفر کنارم روزنامه دیشب را می خواند . درشت ترین عنوان صفحه اولش این بود که خوردن قرص های ضد حاملگی در اروپا ممنوع شد، چرا که سرطانزا است .

افسوس خوردم که ای داد ، این خبر دهن به دهن خواهد گشت و شایع خواهد شد و قرص ها روی دست خانم آهنی خواهد ماند .

و خوشحال بودم از اینکه توی فرودگاه وقتی مأمور جست و جو سراپایم را گشت و به دوربین عکاسی رسید و برای اینکه خاطر جمع شود بمب نیست ، تقاضا کرد از او عکسی بگیرم . به فکر دهن کجی افتادم و دکمه خودکار دوربین را فشار دادم ، و يك دقیقه ای وقتش را به وزوز خودکار تلف کردم . کارما به مقاومت منفی کشیده است . آن هم در این حدود .

* - تاریخ این سفرنامه بطوری که پیداست ، اوایل فروردین ۱۳۵۱ شمسی است که هنوز تجزیه پاکستان به دو قسمت شرقی و غربی درست نمانیده بود . حالا این خبر را بخوانید از سه ماه بعد . جریان اینست که « بهوتو » رئیس جمهور پاکستان غربی که قسمتی از بلوچستان جزو خاک آنست ، چهار روز پیش ، يك سفر سه روزه رسمی به ایران کرد برای پاره ای مذاکرات . وعصر روزی که او رفت ، فرماندار قسمت پاکستانی بلوچستان با مراسم رسمی برای يك سفر سه روزه وارد ایران شد . و این عین خبر ، از صفحه هشتم روزنامه سیاسی و نیمه دولتی آیندگان سه شنبه بیست و سوم خرداد ۱۳۵۱ .

« حکمران بلوچستان با هم نژادان ایرانی خود آشنا شد . زبان فارسی بالهجه بلوچی در میهمانی وزارت خارجه .

میر غوث بخش بیزنجو حکمران بلوچستان پاکستان دیشب در ضیافت شام عباسعلی خلعتبری وزیر خارجه با هم نژادان ایرانی خود که با لباس های بلوچی به وزارت خارجه آمده بودند آشنا شد و جالب این که تعدادی از آنان بستگان آشنایان او بودند که به زبان فارسی و لهجه بلوچی با یکدیگر صحبت می کردند . حکمران بلوچستان در این ضیافت در گفتگوی کوتاهی با « آیندگان » بازدیدش را از ایران يك سفر حسن نیت خواند و گفت ، پرزیدنت بوتو از ازمیر ، تلفنی از او خواسته بود هنگام اقامت او به نهران بیاید .

فرماندار بلوچستان پاکستان همچنین گفت ، بدون تردید همکاری نزدیک بین دو بلوچستان ایران و پاکستان آرزوی اوست ، مخصوصاً این که اهالی دو استان هم خون و هم نژاد هستند .

شخصیت پاکستانی همچنین گفت : روابط خوب بین دو بلوچستان به نفع روابط کلی ایران و پاکستان است و اظهار امیدواری کرد که در آینده نزدیکی از بلوچستان ایران بازدید کند و در نزدیکی مردم این دو استان کوشا باشد .

عباسعلی خلعتبری وزیر خارجه نیز در گفتگوی کوتاهی با « آیندگان »

گفت ، این گونه بازدیدها به گسترش بیش از پیش روابط دو کشور ایران و پاکستان کمک می کند .

خلعتبری گفت به مناسبت بازدید حکمران بلوچستان از ایران این ضیافت را ترتیب داده است تا شخصیت پاکستانی با هم نژدان ایرانی خود از جمله نمایندگان مجلس شورای ملی و نمایندگان انجمن های شهرستان و استان آشنا شود .

مصاحبه خبرنگار کیهان با بیزنجو

در صفحه ۱۷ روزنامه کیهان یکشنبه ۲۸ خرداد سال (۱۳۵۱) خبرنگار آن روزنامه مصاحبه مفصلی با بیزنجو کرده و در مقدمه آن نوشته است :

« رئیس يك طایفه که سیاستمداری از آب در آمده همواره به عنوان قهرمان داستان های فانتزی و ایجاد کننده ترس و بدگمانی ، معرفی می شود .

غازبخش خان بیزنجو رئیس عشایر بلوچ پاکستان هم ، از این قاعده مستثنی نیست . او همیشه ، هسته مرکزی افسانه های بسیاری معرفی شده که بطور کلی ، دشمنانش برایش ساخته اند .

باین ترتیب ، بیزنجو به صورت «توماندار» فتودال و شمشیر بدستی جلوه داده شده که در مقام ریاست محکمه های قرون وسطائی ، سرنوشت افراد را تعیین می کند .

از حرمسرای پرازدحام او ، داستان ها گفته شده واز معاملات پنهانی او با کشورهایی که خواهان تجزیه پاکستان می باشند ، حکایت ها کرده اند .

نصویر او را در حال بلمیدن يك دوجین جوجه و يك گوسفند بریان ترسیم کرده اند ، که گیلان شراب خود را به گیلان های عوالم مجهول توطئه گران بین المللی ، می کوبد .

در نتیجه ، نخستین برخورد با بیزنجو ، بسی حیرت انگیز بود . رهبر بلوچی که حدود ده سال به جرم فعالیت های سیاسی خود ، در زندان بسر برده ، بیگمان يك خان قرون وسطائی نیست . در زیر قبای خود ، دشنه ای نیاویخته و در پاسخ سؤال درباره حرمسرا ، خنده ای تحویل داد و گفت : «من فقط ، يك زن دارم و همین يك زن ، کافی است تا افسارم را محکم بگیرد .»

و وقتی بعداً با او ، پشت میز شام نشستیم ، او که بلع کننده حریص يك گاو ،

معرفی شده بود ، تنها توانست ، چند تکه زبان گوسفند بخورد و به دنبال آن ، جای پررنگی بنوشد .

بیزنجو که فرزند خانواده محترمی از طایفه بولدی است ، يك روستائی تمام عیار است . او تاریخ و علوم سیاسی را در کراچی و علیگره آموخته و با امور سیاسی کنونی بین المللی ، کاملاً دمخور است .

و بعد بیزنجو از همکاری سابقش با مجیب الرحمن گفت و گو می کند و قطع این همکاری پس از تجزیه بنگلادش و از تفاهم فعلی خود با ذوالفقار علی بهو تو رهبر فعلی پاکستان و کمک هایی که از ایران انتظار دارد برای پیشرفت بلوچستان و کم اهمیت می شمارد نقش تجزیه طلبان بلوچ را .

اما در شماره چهارشنبه اول شهریور ۱۳۵۱ روزنامه کیهان ، مقاله ای ترجمه شده است از تایمز لندن . قسمتی از آن را به بینید :

خان عبدالولی خان و نقطه نظرهایش

« راولپندی - آتش تنش های منطقه یی ، بار دیگر در پاکستان شعله ور شده است ، و در این میان ، خطر آن است که چهار ایالت اصلی به مسیر تصادم هایی افتد که یادآور وضعی است که به پیدایی بنگلادش انجامید .

مناقشه آشکار میان حکومت مرکزی و دو ایالت « سرحد شمال غربی » و بلوچستان ، دیگر به آنجا کشیده است که حکومت پرزیدنت « بوتو » ، رهبران ایالتی را علناً متهم می کند که طرح « بنگلادش دیگری » را در « سرحد شمال غربی » می ریزند . اساساً این بحران مولود بی توافقی منطقه یی است که نرزمائی که بنگلادش ، استقلال بدست آورد ، چون خوره به جان سرزمینی افتاده است که پیش از این ، پاکستان غربی نام داشت . بدون وزنه تعادل پاکستان شرقی ، ایالات « اقلیتی » سرحد شمال غربی ، بلوچستان و سند عقیده دارند که ۴۵ میلیون پنجابی که در وسیع ترین و ثروتمندترین منطقه سکنی دارند ، بر آنها یکسراستیا خواهند یافت . ایالت های « اقلیتی » ، و به ویژه سرحد شمال غربی و بلوچستان که احزاب منطقه یی مخالف ، آنها را اداره می کنند ، يك قانون اساسی می خواهند که آنان را در برابر استیلای پنجابی ها حفظ کند .

ایالات « اقلیتی » اساساً خودمختاری بیشتر و يك نظام فدرال دموکراسی

پارلمانی می‌خواهند که اکثریت قاهر پنجاب را در يك مجلس نمایندگان بی‌اثر کند. خلاصه آنان خواستار نظامی دو مجلسی‌اند که در آن، هر ایالت، باید نمایندگانی مساوی در مجلس سنا، داشته باشد و سنا قدرتی داشته باشد که نامستقیم، اکثریت پنجاب را در مجلس نمایندگان خنثی کند.

❁ پایگاه سیاسی

چنین پیداست که پنجاب از پذیرش نظامی حکومتی که در آن، اکثریت، وابسته هوس اقلیت می‌شود، سر باز زده است. جدال، هم‌اکنون رو در روی آتشینی را میان پرزیدنت «بوتو» و خان عبدالولی خان، رهبر حزب حاکم شوروی گرای «عوامی ملی» در سرحد شمال غربی و در بلوچستان، استان کم‌جمعیت مجاور ایران، پدید آورده است.

مخالفت، از حدود مسایل قانون اساسی فراتر می‌رود. پایگاه سیاسی اساسی پرزیدنت «بوتو»، پنجاب است و «خان عبدالولی خان»، «برابرنهاد» هر چیزی است که پنجاب از آن هواداری می‌کند. امروز، پنجاب، خود را بازوی نظریه يك پاکستان اسلامی و مقابله مدام با هند و غیر مذهبی می‌داند. «خان عبدالولی خان» پیوسته با تقسیم‌هند مخالف بوده است و امروز آشکارا ازدوستی با هند دفاع می‌کند.

پنجاب خواهان تأسیس يك دولت مرکزی قوی در چارچوب نظامی واحد است، اما رهبر «پاتان»، «خان عبدالولی خان»، يك نظام فدرال و درجه بیشتری از خودمختاری برای ایالات می‌خواهد.

آخرین نکته، امانه کم‌اهمیت‌ترین نکته، این است که «بوتو» و پنجاب، به‌چین به‌عنوان نگهدار پاکستان در برابر دهلی می‌نگرند. حزب حاکم در «سرحد» به‌صفت هم‌پیمان اصلی هند، اتحاد شوروی، پیوسته است.

رهبر بلند قامت و پیر «پاتان» بر خطرهایی که در پیش است، چشم نمی‌بندد، می‌گوید: «این کشور، در آینده نمی‌تواند زندگی کند، مگر آن که، بر سر يك نظام فدرال به توافق برسیم».

و پس از آن دلایل مفصلی است که خان عبدالولی خان در رد حکومت بهوتو می‌آورد و نتیجه می‌گیرد که دیر یا زود این مناطق نیز خودمختاری بدست خواهند آورد.

و بعد خبری دیگر را بخوانید از روزنامه آیندگان شنبه هفتم بهمن ماه ۱۳۵۱.

شورش در بلوچستان پاکستان

«کریته - خبر گزارها: بیزنجو فرماندار استان بلوچستان پاکستان گفت که از پنجشنبه در این استان شورش مسلحانه‌ای آغاز شده است .

وی اضافه کرد که این شورش از نواحی کوهستانی «لانسلا» صورت گرفته و صاحبان منافع خاص ، محرك این شورش بوده‌اند و خان عبدالقیوم وزیر کشور کابینه بوتو نیز از شورشیان حمایت می‌کند. بیزنجو اضافه کرد که هدف شورش سرنگون کردن حکومت ایالتی بلوچستان است .

وی گفت دولت مرکزی قانوناً و اخلاقاً موظف است که به دولت ایالتی کمک کند .

بیزنجو تعداد نیروهای شورشی را بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ نفر ذکر کرده است.»

و به بینید چیزی که زمینه‌اش يك سال پیش در پائین‌ترین سطح اجتماع یعنی بین دهقانان عامی به چشم می‌خورد ، چگونه در سطح بالای سیاسی، ماه‌ها بعد آثارش پیدا می‌شود و این هنوز اول عشق است .

فهرست کلمات بلوچی

a = آ

āčak (حاجی آچاک), ۱۰۲-۱۰۳-
۱۰۴

āsting, ۱۴۸

āmen, ۱۴۷

a = ا

alarorg, ۱۷۷

angūze, ۱۷۸

arve, ۱۷۸

b = ب

bāmeri (ایل), ۴۷

bāmeri (نام شخص), ۹۶

bārakzāi, ۱۲۲

bārei, ۱۴۰

bahūband, ۱۴۶

bent, ۱۲۰-۱۲۱

bene, ۱۵۰

bone gole sohr, ۱۷۰

bone rūd, ۱۲۲

č = چ

čāt sardu, ۱۶۲

čāh derāz, ۷۶

čānf, ۱۲۰-۱۲۲

čakan duz, ۱۴۲

čam sūrūme, ۱۷۰

čašok, ۱۵۸

čegerd, ۱۵۰

čelā, ۱۴۶

čirim, ۱۵۹

čok, ۱۳۹-۱۴۰-۱۴۱

čolomb, ۱۴۵

d = د

dāčī, ۱۲۷

dādok, ۹۶

dāmen, ۶۳

dār tiĵak, ۱۶۴

dagkok, ۱۷۰

dahlok, ۱۷۷

dalgāni, ۴۷

dapeto band, ۱۳۴

dapeto pāčken, ۱۳۴

darmešūk, ۱۷۷

dastok, ۱۵۷

dehgankār, ۱۵۵-۱۵۶

deleš riči, ۱۳۹

derrane, ۱۷۸-۱۷۹

do bande, ۱۴۴

dor, ۱۴۵

dor beĵe, ۱۴۵

dozdāb, ۳۵-۳۶

dūd čar, ۱۷۹

dūdeni. ۱۰۰

e=ا

espake-espakan. ۱۳۵-۱۳۸
 ۱۶۱-۱۶۲-۱۶۳-۱۶۵-۱۶۶
 -۱۶۹

espantān. ۱۷۸

g=گ

ganje porāg. ۱۳۳
 gap. ۱۲۶
 gardūne jowhan mūšī. ۱۵۶
 geišar. ۱۷۸
 goldar. ۱۷۹
 gole sohr. ۱۷۰
 golm. ۱۵۷
 gonbod. ۱۴۵
 gow kaš. ۱۵۷
 gūār. ۱۶۰
 gūār kaš. ۱۷۰
 gūārī. ۱۵۷
 gūamtān. ۱۳۸
 gūantāg. ۱۷۸
 gūkūrt. ۱۷۹

h=ح-ه

hāni. ۱۴۱-۱۴۲
 hārg. ۱۲۸
 hāš. ۱۵۸
 hāšī. ۱۲۷
 haridūk. ۱۶۹
 harrog. ۱۵۶

heišūn. ۱۵۷

hidūpč. ۱۶۹

heng. ۱۵۰-۱۷۷

i=ای

išark goldar. ۱۷۷

j=ج

jāle band. ۱۲۷

jāmag. ۱۴۳-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۸-
 ۱۶۰

jadgālī. ۳۷

jāzmūriān. ۷۶

jenješg. ۱۵۵

jik. ۱۴۸

jogr. ۱۵۰

jok. ۱۵۵

jok gūš. ۱۵۵

jonge luk. ۱۲۷

julahog. ۱۴۳

k=ک

kārevāndar. ۶۳

kahnūg. ۵۸-۵۹-۱۷۶

kahūr. ۶۸-۸۵-۹۰-۱۲۹-۱۵۰
 ۱۵۱-۱۵۶

kahūr band. ۱۵۱

kaid. ۱۴۶-۱۶۱

kais. ۱۴۳

kalāte. ۵۵-۵۶

kalir. ۱۵۰

kalkačuk. ۱۵۸

kalpüre: ۱۷۷-۱۷۹
 kapag: ۱۴۵
 kapar: ۷۶-۱۳۰-۱۷۹
 kapari: ۱۵۷
 kark: ۱۵۰
 karrow: ۱۴۲
 kirk: ۱۲۸
 kolāh sūpi: ۱۴۳
 konār: ۳۴-۳۵-۷۱-۸۳-۱۵۰
 konārčoš: ۱۵۰
 konit: ۱۶۰
 kod: ۱۴۴
 korban: ۱۶۱
 kowš: ۱۴۴
 kovič: ۱۷۰
 kūhibūd: ۱۷۸
 kūpč: ۱۲۲-۱۴۸-۱۶۷

l = ل

lāšār: ۱۲۰
 lāpešriči: ۱۳۹
 lalok: ۹۶-۱۳۹
 landerūk: ۱۷۰
 long: ۱۰۳-۱۴۳
 lūk(خانه): ۷۸-۸۸-۱۰۵-۱۱۹
 -۱۲۶-۱۶۷-۱۷۰
 lūk(شتر): ۱۲۷
 lūsok: ۱۲۵-۱۲۶

m = م

māmele dār: ۱۴۱
 mandow: ۱۷۹

maskūtān: ۱۷
 mezberi: ۱۲
 mohannā: ۱۴۵
 mohr: ۱۴۶-۱۵۵
 monderik: ۱۴۶
 mosarr: ۱۴۲
 mošt: ۱۵۵
 mūr: ۱۷۷-۱۷۹
 mūr dāne: ۱۷۷

n = ن

nālog: ۱۴۵
 nāmag: ۱۶۰
 nān pač: ۱۵۷
 nās: ۱۵۹
 nangār: ۱۵۵
 nangār band: ۱۵۵
 nehr: ۱۵۶
 nim šir: ۱۴۱
 now čemel: ۱۲۷
 nokjūb: ۱۰۲-۱۰۴-۱۰۵-۱۳۲
 -۱۳۳

p = پ

pābid: ۵۹
 pādīg: ۱۴۶
 pāg: ۱۴۲
 pā jāmāg: ۱۴۳-۱۴۴-۱۴۵
 pār čemel: ۱۲۷
 pahrag-pahre: ۸۶-۸۷
 pahre dār: ۸۷
 pakar: ۱۷۹
 pelivār: ۱۷۰

pelivāre čārdānog: ۱۷۰
 piš: ۱۵۱
 pilgūš: ۱۷۸
 pir: ۱۵۰
 pirok: ۹۶-۹۷-۱۰۰-۱۲۵
 pit: ۱۴۸
 pivalog: ۱۷۷
 pollog: ۱۴۵
 potrok: ۱۷۷
 powzār: ۱۴۴
 pūlūh: ۱۴۵
 pūr: ۱۴۵

r = ر

rāb: ۱۷۷
 ravit: ۱۶۰
 risok: ۱۴۷

s = س

sangak: ۱۴۶
 sangol dast: ۱۵۸
 sarband: ۱۴۶
 sardār: ۱۰۳-۱۰۴
 sarhaddi: ۴۷
 sar pag: ۱۴۸-۱۷۰
 sarig: ۱۴۵
 sarmūdi: ۱۴۷
 sevās: ۱۴۴
 sine band: ۹۰
 sohr: ۱۶۱
 sohrok: ۱۳۶-۱۶۱
 somsūr: ۱۳۴-۱۷۷

sorin band: ۱۴۳

š = ش

šāl: ۱۴۳
 šadām: ۱۵۷
 šadām čār: ۱۵۷
 šir por: ۱۴۱
 šeting: ۱۵۵

t = ت

tāgaz: ۱۵۰
 tak: ۱۴۵
 takū: ۱۴۵
 talmal: ۱۷۰
 tarād: ۱۳۵-۱۷۸-۱۷۹
 teleng: ۱۷۰
 tiļak: ۱۶۴
 tišog: ۱۵۶
 tūj: ۱۵۰
 tūrdan: ۸۹-۱۲۷-۱۶۲

v = و

vālei: ۱۴۵
 vahār: ۱۴۵

z = ز

zānū: ۱۵۷
 zāvar: ۱۵۰
 zabād dan: ۱۴۶
 zabān (زبان): ۱۵۵
 zig: ۱۴۸-۱۶۸
 zonbūl: ۱۷۷

فهرست

جای‌ها

ایران: ۵۷، ۴۸، ۳۷، ۳۱، ۱۷، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱، ۰
 ایرانشهر ← پهره، پهرگ، فهرج،
 فلفهره: ۱۱، ۱۲، ۳۱، ۴۵، ۴۶، ۵۳، ۵۶، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۶۸ و
 بسیاری از صفحات.

ایران شهر (قلعه): ۱۲۸، ۸۸
 ایکتیو فاجی. مکران، مکوران، کسمکوران
 ماهی خوران: ۱۲

ب

بابل: ۱۳
 بره سر: ۶۸
 بلغار: ۵۴
 بلوچستان: ۲۷، ۲۵، ۱۴، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱، ۰
 بلوچستان پاکستان: ۱۸۷، ۱۸۳
 بمپور: ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱، ۰
 بمپور: ۲۲، ۲۱ و بسیاری از صفحات.
 بمپور: (باغ کشاورزی): ۱۰۶

آ

آذربایجان: ۳۷
 آلمان: ۴۷

الف

اروپا: ۱۸۱، ۱۱۳
 ازبیر: ۱۸۳
 اسپکه: ۱۶۵، ۱۶۳، ۱۶۱، ۱۴۸، ۱۶۷
 اسپکه (شن): ۱۶۱
 اسپکه (مسجد): ۱۶۶
 اسرائیل: ۵۴
 اصفهان: ۱۸۱، ۱۱۵
 اطیش: ۱۶۰
 افغانستان: ۸۷، ۵۰، ۱۴
 امریکا: ۱۱۳، ۳۱
 امریکای لاتین:
 انگلیس: ۶۱، ۴۸، ۱۷، ۱۶، ۱۳
 اهواز: ۴۷

ج

جد روسیه ← گدروسیا ← بلوچستان:

۱۲

جزموریان، جازموریان : ۷۶

جیحون : ۱۴

جیرفت : ۶۴

چ

چات سردو : ۱۶۲

چاقف : ۱۲۲، ۱۲۰

چاه بهار : ۱۶۹، ۱۶۱، ۷۶، ۲۸

چاه دراز : ۷۶

چین : ۱۸۶

ح

حویله : ۱۴

حیدرآباد (بمپور) : ۱۶۲

حیدرآباد (کرج) : ۱۲۷

خ

خاش : ۶۱، ۵۹، ۵۶، ۳۱، ۲۸، ۱۱

۱۷۶، ۱۶۰

خراسان : ۳۵، ۱۳

بمپور (رود) : ۸۵

بمپور (سد) : ۸۶، ۸۵

بمپور (شرکت سهامی زراعی) : ۱۰۶

بمپور (قلعه) : ۹۷، ۹۶، ۸۸، ۱۷، ۱۶

۱۲۲، ۹۹

بمپور (گورستان) : ۱۰۰

بمپور (مسجد) : ۱۱۹

بنت : ۱۲۱، ۱۲۰

بن رود : ۱۲۲

بنگلادش : ۱۸۵

بیرجند : ۱۱۰

بیروت : ۱۷

پ

پاکستان : ۱۵۸، ۵۴، ۴۸، ۳۷، ۳۱

۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۷۵، ۱۵۹

پاکستان غربی : ۱۸۳

پنجاب : ۱۸۶

پهره ← بهرگ، فهرج، فلفهره : ۸۶، ۱۲

۸۷

ت

ترکیه : ۵۴، ۳۱

تفتان (آتشفشان، کوه) : ۱۷۸، ۵۸، ۲۸

توردان : ۱۶۲-۸۹

تهران : ۳۵-۳۳، ۲۵، ۲۲، ۲۱، ۱۸

۳۹، ۳۷. و بسیاری از صفحات.

خوزستان : ۵۵

خیوه : ۱۴

د

دامن : ۶۲

دزداب : ۳۵

ده پایید : ۵۹

دهمیر : ۱۶۲، ۸۹

دهلی : ۱۸۶

ر

راولپندی : ۱۸۵

رزاق زاده (کلاته) : ۵۵

رودبار : ۶۸

روس : ۳۵

ز

زابل : ۴۵، ۲۹، ۲۸

زاهدان : ۳۵، ۲۹، ۲۶، ۲۵، ۲۱، ۱۱

۳۷، ۳۶ و بسیاری از صفحات.

زنجان : ۳۰

س

سرباز : ۱۲۱

سراوان : ۱۲۲، ۱۲۱، ۶۱

سند : ۱۸۵

سیستان : ۱۲۷، ۳۶، ۲۹، ۲۸، ۱۱

ش

شاه (خیابان) : ۳۷

شمس آباد : ۱۶۲

شوروی : ۱۸۶، ۱۰۹، ۱۸

شیراز : ۱۱۵

ط

طالقان : ۴۰

ع

عدن : ۱۴

علم (خیابان) : ۳۷

علیگره : ۱۸۵

عمارلو : ۶۸، ۴۵

عمان (دریای) : ۱۷

عیسی آباد : ۱۶۳

ف

فرنك : ۱۲۷

فنوج : ۱۲۱-۱۲۰

فهرج ← بهره ← بهرگ ← فلفهره:

۸۶،۱۲

فلفهره ← بهره ← بهرگ ←

ایران شهر : ۱۲

فیشون (نهر) : ۱۴

ق

قائنات : ۱۱۰

قاسم آباد : ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۲، ۸۳،

۱۳، ۱۴۸، ۱۶۲،

قطار خنك : ۵۶

ك

كارواندر : ۶۲

كچ ← كج : ۱۳

كدرزیا ← گدروسيا ← جدروسيه:

۱۲

كراچی : ۱۸۵

كرمان : ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۲۲، ۶۴،

۱۷۶

كسمكوران ← مكران : ۱۲

كوپچ : ۱۲۲، ۱۴۸، ۱۶۷،

كوچ : ۱۳

كورش (هتل) : ۲۹

كوسون : ۱۳

كوش ← كوچ : ۱۲، ۱۴

كوشان : ۱۲، ۱۳

كويته : ۳۵، ۱۸۷

كویر : ۲۵

كهنوگ : ۵۸، ۵۹

كهنوگ (قهوه‌خانه) : ۱۷۶

كلیشم : ۶۸

گ

گدروسيا ← كدرزیا ← جدروسيه

بلوچستان : ۱۲

گوهر کوه : ۳۱، ۵۹، ۱۱۰، ۱۱۳

گیلان : ۱۱۳

ل

لاتسلا : ۱۸۷

لاشار : ۱۲۰

لبنان : ۵۴

لنگرود : ۱۱۳

م

مارليک : ۱۴۷

مازندران : ۶۷، ۱۴۹

ماکا ← مكران ← مكوران ←

نوکجوب : ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۳۲

نیشابور : ۱۷

ه

هرات : ۱۶

هریدوک : ۱۱، ۱۶۹

هند-هندوستان : ۱۶، ۳۵، ۳۶،

۳۷، ۴۴، ۴۸، ۱۵۹، ۱۸۶

هیدوپچ : ۱۶۹

هیرمند (رود) : ۲۹

ی

یزد : ۱۱۰

کسمکوران ← بلوچستان : ۱۲

ماهی خوران : ۱۲

محمدرضا شاه (استادیوم) : ۳۹

مرو : ۱۴

مسکوتان : ۱۲۰

مشهد : ۲۱، ۲۵، ۲۸

مکران ← ماکا ← مکوران ←

کسمکوران ← ایکتیوفاجی : ۱۱،

۱۲، ۱۶

مهرآباد (فرودگاه) : ۲۵

میرآباد : ۱۶۲

میرجاوه : ۶۱

ن

نوآباد : ۱۷۷

فهرست

نام اشخاص - خاندان‌ها - طوایف - سلسله‌های سلطنتی - اهالی -
ادیان - مذاهب - فرقه‌ها

آ

اردشیر : ۱۳، ۱۴	آچاک (حاجی) : ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۲
اسفندیار : ۱۵۰	آقاخان : ۹۷
اقتداری (احمد) : ۱۰۱	آل احمد (جلال) : ۱۸، ۱۶۰
اسکافی (ابوحنیفه) : ۱۹	آل احمد (شمس) : ۲۲
اسکندر : ۱۴، ۱۷، ۸۵، ۸۷، ۹۸	آل بویه : ۱۵
اسلام (دین) : ۳۹	آلتون تاش : ۱۶
اسماعیل (امیر) : ۱۵	آهنی (خانم) : ۹۵، ۱۴۰، ۱۷۱
اصفهان‌ی : ۳۸، ۶۰، ۱۱۱	۱۸۲
افشار (ایرج) : ۱۰۱	
امیر کبیر : ۱۶	
انوشیروان : ۱۵	
اوستا (مهرداد) : ۱۲۳	
ایرانی : ۳۶	

الف

ابراهیم : ۴۳	
ابوالحسن خان (سردار) : ۹۷	
ابی‌الخیر (ابوسعید) : ۱۳۷	
احمدی (فرقه) : ۴۸	
ادیب الممالک (صادق قائم مقامی) :	
۱۲۴	
بارک زائی (بهرام) : ۱۲۲	
بارالزائی (خوانین) : ۱۲۲	
بامری (ایل) : ۴۷	

ت

ترکمان : ۹
 ترکمن : ۱۳
 تفتانی (لهجه) : ۴۷
 تفضلی (احمد دکتر) : ۸۷
 توفیق (عبدالحسین) : ۸۷
 تهرانی : ۱۲۹
 تیمور : ۱۶

ج

جامه دار (سپهسالار غازی راقتمش) :
 ۹
 جدگالی (لهجه) : ۴۷
 جغتای : ۱۶
 جلال الدین (خوارزمشاه) : ۱۶
 جهانبانی (امان الله سپهبد سناتور) :
 ۱۷۷، ۱۲۲، ۹۷، ۴۹، ۱۷
 جیرفتی : ۱۱۱، ۳۸

چ

چنگیز : ۱۷، ۱۶
 حاجی آچاک ← آچاک : ۱۰۲
 حام : ۱۴
 حبیب الله خان (امیر توپخانه) : ۹۷

بامری ← پیربخش ← پیروک : ۹۶
 بلوچ : ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵ و بسیاری
 از صفحات.

بلوچی (زبان) : ۱۸۳، ۴۷
 بلوس ← بلوچ : ۱۳
 بولدی (طایفه) : ۱۸۵
 بنی امیه : ۱۵
 بیزنجو (میرغوث بخش) : ۱۸۳،
 ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۸۴

بهائی (فرقه) : ۴۸، ۴۷، ۳۹
 بهار : ۱۶۷

بهجتی : ۴۹، ۴۶
 بهمنیار (احمد) : ۱۶۵
 بهوتو (ذوالفقار علی) : ۱۸۳، ۱۵۸
 ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۵

بیرجندی : ۱۱۱، ۶۰، ۳۸
 بیهقی : ۲۲، ۹

پ

پاتان : ۱۸۶
 پاکستانی : ۳۸
 پتینگر (هنری، سر) : ۱۳
 پیربخش ← بامری : ۹۶
 پیروز : ۱۳
 پیروک ← پیربخش ← پیروک : ۹۷،
 ۱۲۵

راقتغمش (سپهسالار غازی) ←
جامه‌دار : ۱۶
رالینسون : ۱۳
رحمانی (نصرت) : ۱۷۳
رضائیان : ۴۹، ۴۶، ۴۵
رضاشاه : ۶۸، ۴۸

حبیب‌الله‌خان (ترکمن) : ۱۶
حجاج (بن یوسف ثقفی) : ۱۵
حسن (استاد) : ۱۶۶
حنفی : ۴۷

خ

خانلری (پرویز-ناقل-دکتر) : ۱۶۰
خراسانی : ۶۰، ۳۸
خلعتبری (عباسلی) : ۱۸۴، ۱۸۳
خواجه نظام‌الملک : ۱۵

ز

زریاب‌خوئی (عباس) : ۱۰۱
زهری (محمد) : ۹۳
زینت : ۱۱۵

د

داریوش : ۹۸، ۸۵، ۱۴
داوودی : ۷۳
دراویدین : ۱۱
دشتیاری (لهجه) : ۴۷
دلشاد : ۱۷۱، ۱۳۰، ۹۵
دلگانی (لهجه) : ۴۷
دوستمحمدخان : ۱۲۲
دیلمیان : ۱۵

ژ

ژید (آندره) : ۱۸

س

ساسانی : ۱۳، ۱۲
ساسانیان : ۱۴، ۱۳
سایکس (سرپرسی) : ۴۹، ۳۸، ۱۳
۱۲۴

ستوده (منوچهر) : ۱۰۱
سراوانی (لهجه) : ۴۷
سربازی (لهجه) : ۴۷
سرحدی (لهجه) : ۴۷

ر

رئیس‌محمد : ۱۵۷، ۱۵۵، ۱۴۲
۱۷۵، ۱۶۰، ۱۵۸

صفویه (دودمان) : ۱۶

ط

طهماسب میرزا (شاهزاده) : ۱۶

عبدالقیوم (خان) : ۱۸۷

عبداللهی (ایل) : ۴۷

عبدالولی (خان) : ۱۸۵، ۱۸۶

عیسی : ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۵۰، ۱۶۶

عضدالدوله : ۱۵

ف

فرخی : ۱۵۳

فردوسی : ۱۲۱

فرمانفرما (فیروز میرزا) : ۱۶، ۲۲

۱۵۰، ۸۸، ۸۶، ۶۵

فرمانفرمائیان (خاندان) : ۲۲

فنجوجی : ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۸

فوت : ۱۴

فیاض (علی اکبر - دکتر) : ۹، ۱۶

ق

قاجاریه : ۱۶، ۶۱

قاورد (ملک) :

قفص (قبیله) : ۱۷

قفقازی (احمد) : ۲۹

سرمدی : ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۱،

۱۶۱، ۱۲۳

سعادت نوری (حسین) : ۱۲

سعدی : ۲۱، ۱۴۰

سمال زهی (اسماعیل زائی) : ۴۸

سنائی غزنوی : ۵۱

سنی : ۳۸، ۶۱

سیستانی : ۳۶، ۳۸

سیک : ۳۸

ش

شاپور (اول) : ۱۳

شمس (آل احمد) : ۲۵

شمیم (علی اصغر) : ۱۶

شه بخش : ۴۶

شهرکی ، ۶۸، ۷۷، ۸۶، ۹۱، ۹۵

۱۰۲، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۶۱، ۱۷۰

شهیدزاده (عبدالحسین) : ۲۲، ۶۸

شیرانی (خوانین) : ۱۲۱

شیرمحمد (استاد) : ۱۶۶

شیعه : ۳۸، ۳۹، ۴۷

شیرین : ۴۶، ۷۴، ۹۵، ۱۰۲، ۱۲۹

۱۳۰، ۱۳۹، ۱۷۶

ص

صالح زهی (آقای) : ۴۸، ۴۹

ز

محمدي : ۷۵، ۴۹
محمود (افغان) : ۱۶
محمود (غزنوی) : ۱۵
مزدآ : ۱۳
مسعود (غزنوی) : ۱۶
مسلمان : ۴۷
مصرایم : ۱۴
مغول : ۱۶
مك نامارا (ڈنرال) : ۵۷
ملك (حسین) : ۶۰

منان (بن سلامه) : ۲۲، ۱۷، ۱۵
موسی (خان مبارکی - امیر) : ۱۶۶
مولائی (محمد سرور) : ۸۷
مولاداد (سردار حاجی امیر... خان) :
۱۰۱

مهمات : ۱۶۷
مهدی (کاظمی جوستانی - دکتر) : ۲۲،
۴۵، ۴۶، ۷۳، ۷۴، ۷۶ و بسیاری
از صفحات .

مهران (دکتر ؟) : ۱۷۶
مهرجو (سیف‌الله) : ۲۲
میر حبیبی : ۱۸۱، ۶۲، ۵۵
میرجان محمد : ۱۰۱
مینوی (مجنی) : ۱۰۱

ن

نادر (شاه افشار) : ۹۸، ۱۷
ناروئی : ۹۵

کرمانی : ۶۰، ۳۸، ۳۶
کریستن سن (آرتور) : ۱۳
کسرائی (سیاوش) : ۱۱۷
کنعان : ۱۲
کوچ : ۱۱
کوروش : ۱۵۵
کوش : ۱۲، ۱۳
کوشانشاه : ۱۲

گ

گنجعلی خان : ۱۶
گیلك : ۱۲۹

ل

لاشاری (لهجه) : ۴۷
للوک : ۱۳۹
لوسک : (لوس محمد) ، ۱۲۵، ۱۲۶

م

مجیب الرحمان : ۱۵۸
محمد (بن قاسم) : ۱۵
محمد (شاه قاجار) : ۱۶

هرمزد : ۱۳

هلديخ (سرتوماس) : ۱۲

هندي : ۳۸ ، ۳۶

ي

يارمحمدزائي : ۴۸

ياسمي (رشيد) : ۱۳

ياقوت (حموي) : ۱۷ ، ۱۲

يزد : ۱۱۱ ، ۳۸ ، ۳۶

يعقوب (ليث صفاري) : ۹۷ ، ۱۵

يوشيچ (نيما) : ۲۳

ناصر (ذبيح الله) : ۱۲۱ ، ۹۵ ، ۴۸ ، ۳۶

ناصر خسرو : ۲۱

ناصر الدين (شاه قاجار) : ۲۲ ، ۱۶

۸۸ ، ۶۸

نظام مافي (منصوره) : ۲۲

نمرود : ۱۳

نورملك : ۱۳۶ ، ۱۳۳

و

وهرام (اول و دوم) : ۱۳

ه

هرتسفلد : ۱۳

منتشر می شود :

از : جلال آل احمد

نفرین زمین ، قصه
هفت مقاله ، مقاله
کارنامه سه ساله ، »
ارزیابی شتابزده ، »
خدمت و خیانت روشنفکران ،
مقاله

از : علی اصغر حاج سیدجوادی

پشت به دیوار ، قصه
گامی در الفبا ، مقاله
بحران ارزشها ، »
مبانی فرهنگ در جهان سوم ،
مقاله

از : دکتر سیمین دانشور

ماه غسل آفتابی ، قصه

از : منوچهر هزارخانی

فلسطین مال کیست ؟ ، مقاله
درباره ادبیات ، »

از : شمس آل احمد

عقیقه ، قصه
طوطی نامه ، »
کاکایی ها ، »

نشانی پستی: سدره تخت جمشید
کوچه طباطبایی مقدم - نبش زرین
شماره ۱۵ - تلفن ۷۶۰۲۹۹



قیمت : ۱۸۰ ریال